

# صوفی

شماره پنجاه و پنجم

تابستان ۱۳۸۱

صفحه	در این شماره:
۵	۱- چگونه مرید می شوند دکتر جواد نوربخش
۶	۲- گفت و شنود با دیوانگان فرزانه دکتر محمود روح الامینی
۱۰	۳- قصه نفس و دختر شاه پریان کریم زبانی
۱۹	۴- ابن خفیف محمد علی جم نیا
۲۶	۵- گلهای ایرانی * * *
۲۸	۶- نوروز: جشن تولد انسان، جشن خیرات پرویز نوروزیان
۳۴	۷- گزیده هایی از فیه ما فیه مینا وحدانی (تمامی)
۳۷	۸- حبیب عجمی ف- یگانه
۴۰	۹- سائل نیمه شب فتانه فرحزاد
۴۲	۱۰- آتش سوزان عشق مسعود یلدایی
۴۴	۱۱- خواب و خنده حسین شعاعی نیا
۴۵	۱۲- معرفی کتاب جنید د- قلندر

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

# چگونه مرید می شوند

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت الهی، دکتر جواد نوربخش،  
که در جمع صوفیان خانقاه نعمت الهی ایراد شده است.

مرادی را پیدا کردن و دست ارادت به وی دادن علل گوناگونی دارد که مهم ترین آنها را در زیر بیان می کنیم:

۱- مرید دست ارادت به مراد می دهد که ببیند چه خبر است، پس از مدتی درمی یابد که برای او خبری نیست، زیرا رفتن این راه برای بی خبر شدن است. کسی که به دنبال خبر گرفتن می رود بی شک خبری به او نمی رسد، زیرا راه را عوضی رفته است و نمی داند که:

تا شدم بی خبر از خویش خبرها دارم      بی خبر شو که خبرهاست در این بی خبری

۲- مرید بر اثر مطالعه احوال پیران و برخورد با صوفیان داستان هایی می شنود و در مغز خود تصاویری از مراد می سازد و به دنبال چنان مرادی که می خواهد می رود، تا با منطق خود مرادی را برمی گزیند، بدین خیال که او همان است که من فکر می کنم. تسلیم چنان مرادی می شود، اما پس از سال ها می بیند مرادی که او فکر می کرده و می خواسته است نیست و با منطق او سازگار نمی باشد. ناچار از مراد می بُرد و به دنبال کار خویش می رود و بسا که با مراد می ستیزد و او را نفی می کند. دنیای مراد را با دید خود مقایسه می کند و به انتقاد و انکار می افتد، زیرا مرادی را می خواسته که با فکر خود ساخته و پرداخته بوده است. چنین مریدی به خیالی می آید و به خیالی می رود یا به قول مولوی:

از خیالی خوابشان و خوردشان      وز خیالی میلشان و طردشان

۳- مرید دلش به دنبال حقیقت می گردد و بدون اینکه از فکر خود کمک بگیرد به هدایت حق و عشق و کشش او مراد خویش را می یابد و با کمال صدق تسلیم وی می شود. مراد را با هر خصوصیتی می پذیرد. از مراد انتظار ندارد که چنین و چنان باشد، او را با تمام وجودش دوست دارد و هر چه کند برایش زیبا است. کفر و دین مراد برایش مطرح نیست که گفته اند: کفر مراد ایمان مرید است. یعنی اگر در ظاهر از مراد رفتاری که برایش قابل قبول نیست سرمی زند، مرید به آن ایمان دارد و تأثیری در ارادت او نمی کند.

در این راه تنها سرمایه اولیه توفیق حق و صدق مرید است و این صدق است که وفای به عهد را در مرید تثبیت می سازد و به زبان حال می گوید:

بندۀ پیر مغانم که ز جهلم برهاند      پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد

(حافظ)

این گروه در هر دور از عدد انگشتان دست تجاوز نمی کنند که هستی خود را پروانه وار به شعله شمع وجود مطلق حق می زنند و می سوزند.

# گفت و شنود با دیوانگان فرزانه

به روایت تمثیل‌های مثنوی معنوی مولوی بلخی

از: دکتر محمود روح‌الامینی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما  
نیست "عافل" جز که آن "مجنون نما"  
او را گفتند، تنها عافل این شهر، آن پیرمرد دیوانه است که در  
جمع کودکان، بر یک "نی" <sup>۲</sup> سوار شده و همراه آنان به گوی بازی  
مشغول است، تنها او می‌تواند مشکل تو را پاسخ درست دهد:  
برنی ای گشته سواره، نک فلان  
می‌دواند در میان کودکان  
می‌دواند در میان کودکان  
گوی می‌بازد به روزان و شبان  
صاحب رأی است و آتش پاره ای  
آسمان قدر است و اختر باره ای  
فرّ او کروییان را جان شده است  
او در این دیوانگی پنهان شده است  
آن مرد، ناباورانه، در میدان بازی کودکان، خود را به پیرمرد  
نی سوار رساند و به زبان طنز گفت ای پدری که بچه شده ای!  
می‌خواهم رازی را از تو پیرسم. پاسخ شنید امروز در بسته است:  
مشورت جوینده آمد پیش او  
کای آب کودک شده، رازی بگو  
گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست  
بازگرد، امروز روز راز نیست  
پرسشگر، باز در پی پیر نی سوار <sup>۳</sup> رفت: که لحظه ای صبر  
کن، سخنی دارم، پیر در حالی که به بازی ادامه می‌داد:

پس جنون باشد فنون، این شد مثل

واژه "دیوانه" در زبان فارسی به معنی "دیودیده"، "جَنّی"،  
سودایی، نادان و مقابل "فرزانه" بکار می‌رود. برای اینکه  
دیوانگان در جامعه مزاحمتی ایجاد نکنند، آنان را به بند و زنجیر  
می‌کشیدند، «دیوانه همان به که بود اندر بند». و دیوانه بی‌آزاری  
که در زنجیر و بند نبود، در کوی و بازار، دستخوش سرگرمی و  
بازی کودکان می‌شد، سنگ زدن کودکان به دیوانه، مضمون بسی  
از شعرها است: صائب گوید:

طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما

یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست  
در ادبیات عرفانی که بسیاری از معیارهای اجتماعی و منطقی  
به "گونه ای دیگر" تبیین می‌شود، و به گفته حافظ «ز خلاف آمد  
عادت» کام باید طلبید، دیوانه در خور بند و زنجیر نیست. <sup>۱</sup> در  
غزلی از مولوی می‌خوانیم:

گفت که دیوانه نه ای، لایق این خانه نه ای

رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم  
گفت و شنود با دو «دیوانه فرزانه» را، از تمثیل‌های مثنوی  
مولوی بشنویم:

۱- گفتگو با دیوانه «نی سوار» (او در این دیوانگی پنهان شده

است)

کسی در شهر به دنبال "عاقلی" می‌گشت که با او درباره  
مشکل خود مشورت کند، سراغ دانای عاقلی را می‌گرفت

راند سوی او که : هین زودتر بگو

اسب من بس توسن است و تند خو

تا لگد بر تو نکوبد، زودباش

از چه می پرسی؟ بیان کن خواهی، فاش

آن مرد مجال و فرصتی برای اینکه رازی بگوید، یا مشورتی بکند ندید، برای آزمایش پرسشی کرد که بیشتر به "لاغ" و شوخی شبیه بود:

گفت می خواهم در این کوچه زنی

کیست لایق از برای چون منی

پیر نی سوار در حالی که می کوشید از بازی کودکان جدا نیفتد گفت: زنان جهان سه گروهند. یک گروه گنج روان و دو گروه دیگر رنج و زحمت، اگر اولی را بخواهی "کل" را خواهی داشت، دومی نیم و سومی هیچ از آن تو نخواهد بود.

گفت سه گونه زن اند، اندر جهان

آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تو راست

وین دگر نیمی تو را، نیمی جدا است

و آن سوم هیچ او تو را نبود بدان

این شنیدی، دور شو! رفته روان

تا تو را اسبم نپراند لگد

گر بیفتی، بر نخیزی تا ابد

نی سوار این بگفت و به سوی کودکان راند. مرد مشورت

جوینده، که پاسخ دیوانه نما کنجکاویش را بیشتر برانگیخته بود، در

پی او دوید و فریاد زد که بیا و بگو، این سه نوع زن کدامند؟ توضیح

بده. پیر نی سوار بازگشت و گفت، دوشیزه "کل" باشد و زن بیوه

نیم و بیوه ای که فرزند داشته باشد برای تو هیچ سودی ندارد:

راند سوی او و گفتش بکر خاص

کل تو را باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو، بیوه بود

وانکه هیچت، آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود

مهر و کل خاطرش آن سو رود

این بگفت و آن مرد را بر حذر داشت که: «دور شو تا اسب

ندازد لگد».

های و هویی کرد شیخ و باز راند

کودکان را باز سوی خویش خواند

باز مرد پرسشگر بانگ زد که: ای سوار بیا: «یک سؤال مانده

ای شاه کیا».

پیر نی سوار، اسبش را متوقف کرد و شتاب زده گفت: چه

سؤالی داری زود بگو که آن بچه در میدان بازی گوی مرا ربود، باید

بروم. مرد مشورت کننده با شگفتی از رفتار بچگانه پیر، بی تردید و

تأمل:

گفت ای شه، با چنین عقل و ادب

این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!

تو ورای عقل کلّی در بیان

آفتابیی! در جنون چونی نهان؟

پیر اندیشید و از اسب نین به زیر آمد، پشت به گوی و بازی

کودکان به سخن آمد که: مردم فرومایه این شهر می خواستند رأی

بر قاضی شدن من دهند، هر چه امتناع کردم فایده نکرد. اصرار

کردند که: «با بودن عالم و صاحب فنی چون تو حرام است که

دیگری "حدیث قضا" بگوید». ناچار خود را به دیوانگی زدم تا

رهایم کنند.

گفت این او باش رای میزنند

تا در این شهر خودم قاضی کنند

دفع می گفتم، مرا گفتند "نی"

نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرام است و خبیث

که کم از تو، در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما

کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

به ناگزیر:

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم

زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهراً شوریده و شیدا شدم

لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه ام

گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه، که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد

چونی ای دریای عقل ذوفنون

این چه بهتان است بر عقلت جنون

وامگیر از ما بیان کن این سخن

ما محبانیم با ما این مکن

ما محب صادق و دل خسته ایم

در دو عالم دل به تو در بسته ایم

"راز" را از دوستان پنهان مکن

در میان نه "راز" و قصد جان مکن

ذوالنون از شنیدن سخن "دوستان" در شگفت شد که چگونه

اینان "راز" دیوانگی مرا نمی فهمند؟ مگر این دوستان از

"نادانانند" که معنا و راز، زندان و سلسله زنجیر ذوالنون را ندانند؟

حلقه های سلسله تو ذوفنون

هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه، فنونی دیگر است

پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس "جنون باشد فنون" این شد مثل

خاصه در زنجیر این میر اجل

آن چنان دیوانگی بگسست بند

که همه دیوانگان پندم دهند

سرانجام ذوالنون، تدبیری اندیشید که هم درجه دوستی آنان

را با ادامه دیوانگی بسنجد و هم بدین وسیله خود را از مزاحمت

های آنان رهایی بخشد. بدین قصد رو به دوستان کرد و با صدای

بلند:

فحش آغازید و دشنام از گراف

گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پرآن کرد و چوب

جملگان بگریختند از بیم کوب

دوستان از ترس سنگ و چوبی که ذوالنون پرتاب می کرد و

دشنامی که با صدای بلند، همگان را متوجه ساخته بود، با شتاب

فرار کردند، ذوالنون از اینکه او را راحت گذاشتند، شاد شد و از

اینکه "رفیق نیمه راه" بودند، به فکر افتاد:

قهقهه خندید و جنابانید سر

گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین! کو نشان دوستان

دوستان را رنج باشد همچو جان

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

(جلد دوم مشوی)

۲- گفتگوی ذوالنون (دیوانه نما) با دوستان (دوستان بین!؟

کو نشان دوستان!)

مردم از "دیوانه" گریزانند، او را تنها رها می کنند، او را به

عسس می سپارند، به گند و زنجیر می کشند، تنها دوستان واقعی

هستند، که در راحت و محنت همراه و شریک اند:

دوست همچون زر، بلا چون آتش است

زر خالص در دل آتش خوش است

مولوی تمثیلی از ذوالنون مصری شاهد می آورد که شور و

شوق دیوانگی به سرش زد.

شور چندان شد که تا فوق فلک

می رسید از وی جگرها را نمک

تاب تحمل آتش دیوانگی ذوالنون را نداشتند، او را به زندان و

زنجیر کشیدند.

چونکه در ریش عوام آتش فتاد

بند کردندش به زندان المراد

چونکه حکم اندر کف زندان بود

لاجرم ذوالنون در زندان بود

چون قلم در دست غداری بود

لاجرم منصور برداری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا

لازم آمد یقتلون الانبیاء

هنگامی که ذوالنون، شاد و خندان، روانه زندان شد، دوستان

و آشنایان، معترضانه به سوی زندان رفته و ناباورانه می گفتند:

کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است

کو در این دین قبله ای و آینی است

دور، دور از عقل چون دریای او

تا جنون باشد سَمَه فرمای او

دوستان به نزدیک زندان رسیدند، ذوالنون آنان را دید، بانگ

زد که شما کیستید و اینجا چه می کنید؟

با ادب گفتند ما از دوستان

بهر پرسش آمدیم اینجا به جان



کار رضا عباسی، استاد بزرگ مینیاتور ایران، متوفی سال ۱۰۴۴ هجری قمری

کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست

رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی

در بلا و آفت و محنت کشتی

رنج بر خود گیر، گر تو دوستی

رو مگردان گسر تو نیکو خوستی

دوست همچون زر، بلا چون آتش است

زر خالص در دل آتش خوش است

(دفتر دوم مثنوی)

### یادداشت‌ها

۱- به مقاله "دیوانگان فرزانه در منطق الطیر عطار" از نگارنده در مجله صوفی شماره ۳۲ پاییز ۱۳۷۵ نگاه کنید.

۲- بی جذبه جنون نرسد کس به هیچ جای  
سالک به راه ماند اگر "نی سوار" نیست  
(کلیم همدانی)

۳- «عارفان بنا بر ضرورت زمان، آنجا که ایجاب می کرد خود را در جنون پنهان می کردند (... ) و از همه معروف تر شیوه "نی سواری" در جمع کودکان بود...» مقاله "نی سواران" از دکتر جواد برومند سعید، فصل نامه فرهنگ کرمان، سال اول شماره ۲، زمستان ۱۳۷۷

# پادشاه و شش پسر (۱)

## قصه «نفس» و دختر شاه پریان

(برداشتی نو از الهی نامه عطار نیشابوری)

از: کریم زینانی

الا ای مشک جان بگشای نافه  
چو امر روح ربّانی تو داری  
همه عالم به کلی بسته توست  
تویی پیوسته و از ما بریده  
بهشت و دوزخ و روز قیامت  
تو چون صد آفتابی، گر بتابی  
چونه در آسمان نه در زمینی  
همه چیزی تویی و هیچ هم تو

که هستی نایب دارالخلافة  
سریر ملک روحانی توداری  
زمین و آسمان پیوسته توست  
ز دیده دور و اندر عین دیده  
همه از بهر نامت یک علامت  
کند هر ذره ات صد آفتابی  
کجایی؟ نزد ربّ العالمینی  
چه گویم؟ راستی و پیچ هم تو

پیر چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد:

«فرزندان شاه، گرچه با تربیتی درست رشد کرده و یاغی هم نیستند، اما گاه می شود که به اغوای این و آن، تن به غرور می دهند و به راه خودسری می روند؛ چرا که به بلوغ معنوی، آن گونه که شاه می پسندد، نرسیده اند. این برای شاه، مسأله ساز می شود.»

«شاه، روزی به اندیشه فرو رفت، که هرگاه، فرزندانش کاملاً فرمان پذیر گردند و سر به راه حقیقت آورند، دیگر دغدغه

شب بود و دیر هنگام. پیرفرزانه در خانقاهش با یکی از مریدان خلوت کرده بود. سکوت برفضای خانقاه سایه انداخته بود. مرید دوزانو، به ادب نشسته و نگاهش را به دست های پیر دوخته بود. پیر سکوت را شکست و مرید سراپا گوش شد.

«در این عالم پادشاهی هست که شش فرزند دارد که هر کدام در حدّ خود یگانه ای می باشند. قلمرو پادشاه سرزمینی است لایتناهی که کسی نمی داند تا کجا گسترده و مرزهایش کجاست.»

هر یک، یگانه عالمی هستید، ولی سرگردانی‌هایی در شما می‌بینم که گاهی به هرزه روی می‌انجامد. هر یک بگویید ببینم چه آرزویی دارید؟»

فرزندان نگاهی به همدیگر کردند و آنگاه پسر نخست به زبان آمد:

« پدر! من عاشق دختر شاه پریان هستم. او دختری است بکر و یگانه که زیبایی و لطف او به کمال است و در زمین و آسمان همتایی برای او نیست. تنها آرزوی من این است که به وصال دختر شاه پریان برسم. برای رسیدن به او به همه کار تن می‌دهم. اگر چنین شود به مراد رسیده‌ام و گرنه کارم به دیوانگی خواهد کشید، چرا که عاشق او هستم. از سوی دیگر، اگر دختر شاه پریان را داشته باشم فرمانروای سرزمین خودمان و قلمرو شاه پریان خواهم شد و سراسر عالم از آن من خواهد بود. فرمانروای بی رقیب عالم!»

پدر گفت:

« عشق را با شهوت اشتباه نکن؛ تو عاشق هوس و جاه‌طلبی‌های خود هستی. این که تو می‌گویی و آرزو می‌کنی، هوسی بیش نیست. تو در پی کامجویی و ارضای غرور خود هستی. مردی که دل بسته و اسیر هوس و جاه‌طلبی گردد، هستی‌اش را بر سر آن خواهد گذاشت. اگر واقعاً در پی همسر و یار زندگی هستی باید هوس دختر شاه پریان را از سر به در کنی و زنی بیایی که از همتی والا و اصالتی به کمال برخوردار باشد و یار و همراه جاودان تو گردد؛ چنان که آن زن نیکو سیرت و زیبا صورت که سر آمد مردان خدا شد و سرگذشتی عبرت‌آموز دارد.

اگر بخواهی داستانش را می‌گویم.»

«سراپا گوشم، پدر!»

\*\*\*

«در روزگاران گذشته زنی زندگی می‌کرد که از زیبایی و خوبی چیزی کم نداشت. همه او را به نیکنامی و کمال می‌شناختند. ملاحظت او اندازه نداشت و سختش بسیار شیرین و دلپذیر بود. در وصف زیبایی چشم، ابرو، دهان، گونه‌ها و گیسوان او هر چه گویم کم گفته‌ام و همین‌ها در دوره‌ای از زندگانی، مانند پرتاووس، بلای جاننش شد. او را «خاتون» می‌گفتند و در نهایت زیبایی صورت، سیرت جوانمردان داشت و زنی پاک و بلند همت بود.

خاطری نخواهد داشت و سراسر عالم بر او گشوده خواهد شد و، بی‌نیاز از حکومت و حکمرانی، سلطنتی روحانی خواهد داشت.»

پیر دوباره سکوت کرد و چشمانش را برهم گذارد. مرید، بی‌آنکه پلک بر هم زند، همچون افسون‌شدگان، به چهره پیر خیره شد. فرصتی طلایی یافته بود که یک دل سیر رخسار باصفا و روحانی پیرش را با نگاه بلعد، زیرا هیچ وقت جرأت نکرده بود، در حالی که چشمان پیر باز بود چشم در چشم او بدوزد. پس از چند لحظه پیر چشمانش را باز کرد و نگاه نافذش را به چشمان او روانه ساخت. مرید دوباره چشمانش را به زیر انداخت. پیر با انگشت به او اشاره کرد و گفت:

«آن پادشاه تو هستی و فرزندان، نیروهای باطنی تو!»

تویی شاه و خلیفه جاودانه

پسررداری شش و هر یک یگانه

یکی نفس است و در محسوس جایش

یکی شیطان و در موهوم جایش

یکی عقل است و معقولات گوید

یکی علم است و معلومات جوید

یکی فقر است و معدومات خواهد

یکی توحید و کل، یک ذات خواهد

چو این هر شش به فرمان راه یابند

حضور جاودان آنگاه یابند

اکنون برو و چله را شروع کن. . . .

سیه پوش خلافت شو چو آدم

سفر در سینه خود کن دمام

. . . برو و با آنها به کنکاش بنشین، به یاری همت و

عشق، آنها را فرمانبردار دل ساز تا فرمانروای هستی گردی.»

پیر چند لحظه مرید را با نگاهی حاکی از رضایت نگریست و

آنگاه با گفتن «یا حق» او را مرخص کرد. مرید برخاست و به اتاق

دیگر رفت، در بر روی خود بست و به مراقبه نشست. . . .

\*\*\*

پادشاه اندیشید که اگر نخست از خواسته‌ها و آرزوهای فرزندانش آگاه گردد شاید بهتر بتواند آنها را رام خود سازد. پس آنان را فراخواند، نزد خود نشاند و با مهربانی بسیار گفت:

«فرزندان از شما می‌خواهم که از آرزوهای خود با من سخن

گویید تا چاره کار شما کنم. اگر چه در تربیت شما کوتاهی نشده و



بی خبر هم، در اجرای حکم قاضی، به سنگ پرانی بر او همت گماشتند. زن از شدت درد و خونریزی بیهوش شد و بر زمین افتاد. مردم پنداشتند مرده و او را رها کردند و رفتند.

«شبی بر او گذشت. سحرگاه روز بعد اندک اندک به خود آمد و بی اختیار، ناله و زاری آغاز کرد. مردی شترسوار از آنجا می گذشت، صدای ناله راشنید. از شتر فرود آمد و به سوی او رفت و پرسید:

- تو کیستی و این چه حالت است؟

«زن که صدایش از شدت ضعف در نمی آمد، به زحمت گفت:

- همین طور که می بینی . . . بیمارم . . .؟

«مرد او را بر شتر نشاناند و باشتاب به خانه خود برد و به پرستاری و تیمار او همت گماشت.

«زمانی سر آمد و حال خاتون رفته رفته بهبود یافت. رنگ به رخسار او بازگشت و زیبایی و جمالش از پس آن همه سنگسار، چون لعلی که از دل سنگ خارا بر آید، بار دیگر طلوع کرد.

«مرد عرب که متوجه زیبایی حیرت انگیز زن شده بود، شیفته او شد و از او خواست که همسرش شود. اما زن او را آگاه کرد که شوهر دارد و ازدواج آن دو امکان پذیر نیست. مرد عرب چون این شنید از زن خواست که پنهانی با او در آمیزد. زن پس از شرح ماجرابی که به سرش آمده بود، افزود:

- یک بار دیوی از من کام خواست و تن در ندادم، کارم به سنگسار کشید. تو مرا از مرگ رهانندی و غمخواری و پرستاری کردی. چرا کارهای نیکت را می خواهی با فساد تباه سازی. از خدا بترس و شرم داشته باش.

«مرد عرب، که واقعاً خدا ترس بود، از خواهش خود پشیمان گردید و بر هوس غالب آمد. از آن پس از او همچون برادری نگاهداری کرد.

«در خانه مرد عرب غلام سیاه جوانی خدمت می کرد. اتفاق چنان افتاد که روزی خاتون را دید و به یک نگاه، واله و شیدای او شد و کارش به آن جا کشید که یک روز، در فرصتی که زن را تنها یافت بیقراری و دلدادگی خود را بر او عرضه کرد. زن پرخاش کنان گفت:

- اندیشه خام از سر بیرون کن که خواهی تو نیز همین می خواهی. در حالی که او به خواسته اش نرسید و ترک هوس

«وقتی که شوهر خاتون قصد سفر حج کرد، سرپرستی و نگاهداری او را به برادر کوچک تر خود سپرد، که از او نزدیک تر کسی را نمی شناخت.

«برادر شوهر، هر روز به خاتون سر می زد، اسباب معیشت را برایش فراهم می کرد و به مشکلاتش می رسید. از قضای روزگار، یک روز از شکاف پرده سرای، چشم برادر به جمال زن افتاد. لرزشی در سراپای خود احساس کرد، آتشی در دلش شعله ور شد و تاب و تبی عظیم او را فرا گرفت. کوشید چشم از زن برگیرد، اما نتوانست. دقایقی طول کشید تا بتواند خود را جمع و جور کند و از آن خانه بگریزد.

«چند شبانه روز با خود در جدال و کشمکش بود. خدا خدا می کرد که از این وسوسه خلاص گردد، اما هوس بر تنش چنگ انداخته و توانش را می سوخت. سرانجام تدبیر از دستش به در رفت و روز بعد آرزوی دلش را با زن برادر در میان گذارد. اما خاتون او را به تندی از خود راند و گفت:

- برو توبه کن برادر! اجازه نده ابلیس در سرت فساد کند. تو امانت دار برادرت هستی؛ این را فراموش نکن . . .

«برادر شوهر چنان اسیر هوس خود شده بود که گویی سخنان خاتون را نشنید:

- من عاشق تو هستم و جز این چیزی نمی فهمم . . . تو را می خواهم و بس.

- شرمت باد . . . از خدا نمی ترسی؟

- تو حال مرا نمی فهمی، خدا و همه چیز من تو هستی . . . اگر کامم ندهی دیوانه خواهم شد و از دیوانه هر چه بگویی بر می آید . . . کاری نکن که شوهرت دیگر رویت را نبیند!

«خاتون با لحنی قاطع و بی تزلزل، آب پاکی را روی دست مرد هوسباز ریخت و گفت:

- مرگ تن برایم سهل است، روحم را بـه فساد نمی فروشم.

«مرد وقتی که استواری زن را دید و تهدیدهایش بی اثر ماند مستأصل شد ولی از بیم آن که مبادا زن، شوهرش را در بازگشت، از ماجرا آگاه کند و او را رسوا سازد، تدبیری اندیشید. بدین ترتیب که چهار مرد را به زر خرید و برد پیش قاضی تا گواهی دهند که آن زن، زنا کرده است. قاضی با شنیدن ادعای مرد و گواهی گواهان فرمان سنگسار صادر کرد. زن را به صحرا بردند و مردم

شود. خاتون، البته، نپذیرفت. چون جوان اصرار کرد و کار را از حد گذراند و خواست دست او را بگیرد، خاتون با مشت او را دور کرد و خروش بر آورد که:

- شرم کن جوان، تو را به خواست خدا از مرگ رهانیدم، این گونه مرا پاداش می دهی؟

«جوان جلو او زانو زد و با التماس گفت:

- ای کاش بردار می مردم و اینگونه مرا به خواری نمی راندی! «زن رفت و جوان به دنبالش. بسی گفتند و شنیدند؛ از جوان تمنا و اصرار و از زن ابرام و انکار.

«به کناره دریایی رسیدند. یک کشتی با کالای بازرگانی آماده حرکت بود. جوان که از زن نا امید شده بود فکری شرارت آمیز به سرش افتاد. نزد بازرگان رفت و گفت، کنیزکی همچون ماه دارد که چون اندکی نافرمان و تندخو می باشد می خواهد آن را بفروشد. زن فریاد برآورد که آن مرد دروغ می گوید و او زنی آزاد و شوهردار است. اما بازرگان که حیران زیبایی زن شده بود، اعتنایی نکرد و او را به صد دینار از جوان خرید. سپس چند نفر را صدا کرد، آمدند و او را به زور به درون کشتی بردند و کشتی به حرکت درآمد.

«لختی بعد که بازرگان قد و بالا و رخسار زن را بیشتر برانداز کرد، سخت او را پسندید و آتش شهوت در درونش شعله کشید. خواست که از او کام گیرد، زن فریاد برداشت و با زاری و التماس اهالی کشتی را به یاری طلبید.

- به دادم برسید. . . من زن شوهردارم. . . آخر شما خواهر و مادر دارید، دختر دارید، این چه مسلمانانی است، مرا از دست این دیو خلاص کنید. . .

«خادمان کشتی تحت تأثیر التماس های چگرسوز زن، دلشان به حال او سوخت و به کمک شتافتند. زن را از دست بازرگان خلاص کردند و او را پناه دادند. بازرگان از ترس خدمه کشتی موقتا آرام گرفت و اندیشید که بهتر است در پایان سفر منظور خود را عملی سازد.

«روزهایی چند سپری شد و سفر ادامه یافت. در خلال سفر هر یک از خدمه که از نزدیک، زن را می دید آرزوی تملک او در درونش سر بلند می کرد و خواستار او می شد. سر انجام همه با هم مشورت کردند و بر آن شدند که یک به یک، به نوبت به زور هم که شده از او کام بر گیرند.

کرد، تو رو سیاه چه انتظار داری؟

«ولی غلام دست بردار نبود و تهدید آغاز کرد:

- اگر با من نسازی و کام من ندهی حيله ای در کارت می کنم که آواره شوی.

- هر چه از دستت بر می آید، بکن که مرا باکی نیست. خدا پشت و پناه من است.

«غلام که خود داری او را قاطع دید، مهرش به کین تبدیل شد. شبی کودک شیرخواره خواجه را کشت و کارد خون آلود را زیر بالش خاتون پنهان کرد. سحرگاه که مادر برای شیر دادن کودک بیدار شد، او را کشته یافت. شیون برآورد و اهل خانه، سراسیمه جمع آمدند. پس از جست و جو، کارد خون آلودی را که کودک با آن کشته شده بود در زیر بالش زن مهمان پیدا کردند. مادر کودک و غلام به جان زن افتادند و چندان او را کتک زدند که به گفتن نمی آید.

«زن با التماس و زاری کوشید آنان را قانع کند که کار، کار او نیست:

- من که در این خانه از این همه ناز و نعمت بر خوردار بوده ام چه سودی می توانم در کشتن طفل داشته باشم. عقل هم چیز خوبی است.

«مرد عرب از خرد بی بهره نبود. استدلال زن در دلش نشست و بیگانهی او را پذیرفت؛ ولی گفت:

- من فهمیده ام که تو بیگانهی؛ ولی دیگر جای این جا نیست. زیرا هر بار که همسر داغدارم تو را ببیند داغش تازه می شود و تو را آزار و دشنام خواهد داد. این پول را بگیر و از این جا برو. . .

«سپس سیصد دینار به او داد و گفت به هر جا که می خواهد برود.

«زن، بی مقصد و آواره به راه افتاد. در روستایی جمعی را دید که گرد آمده و داری هم بر پا کرده و جوان گریانی را می خواهند بر دار کنند. از کسی جوئی حال شد، گفتند، خراج نداده و رسم حاکم آن است که هر که خراج نپردازد به دارش می آویزند. زن از مبلغ خراج جوان پرسید، گفتند سیصد درم است. زن سیصد درم توشه راه خویش را به مأموران داد تا جوان را آزاد کردند و راه خویش از سر گرفت. جوان به دنبالش دوید تا سپاسگزاری کند، اما چون روی زن را دید، دل بسته او شد و تقاضا کرد که با او همراه

- بسیار خوب، صد دختر را با مادرانشان به نزد من بفرستید تا یکی را برگزینم.

« بزرگان کشور که از دل، سر به فرمان او سپرده بودند، همان روز صد دختر ماه رخسار همراه با مادرانشان، پیش او فرستادند. خاتون راز خود را با مادران در میان نهاد و از آنان خواست که زن بودن وی را به شوهرانشان بازگویند.

« بزرگان کشور چون از حال زن مستجاب الدعوه، آگاه شدند شگفت زده نزد او رفتند و گفتند:

- تو به هر صورت ولیعهد ما هستی، ولی اکنون که چنین است یا کسی را به امیری برگزین و یا خودت فرمانروای ما باش!  
« خاتون فردی را از میان بزرگان به امیری برگزید و خود به عبادت و خدمت مشغول گردید. . . »

شاه در این جا داستان را قطع کرد و خطاب به پسرش گفت:  
« پسر! اگر تو به جای او بودی برای اندک ثروتی، جهان را زیر و زبر می کردی، در حالی که آن زن، به خاطر شاهی هم، دلش از جای نجیب و از راه به در نرفت. »  
سپس قصه را پی گرفت:

« . . . آوازه نام نیک زن به همه جا رسید. می گفتند، در فلان جا زنی است مستجاب الدعوه که در میان مردان خدا هم همتا ندارد. . . . بیماران را شفا می دهد و نفسی مسیحایی دارد.

« از سوی دیگر، وقتی شوهر از سفر حج برگشت با وضع اسف باری روبرو شد: از همسرش خبری نبود، و برادرش نابینا و فلج شده بود. از برادر جوپای حال زن شد. برادر پاسخ داد که او با مردی زنا کرد و به حکم قاضی سنگسارش کردند. خبر فساد همسر و از دست دادن او، مرد را در رنجی عظیم فرو برد: همسر نازنین را از دست رفته و برادر را در وضعی رقت انگیز می دید. این بود که یک روز به برادر گفت:

- شنیده ام زنی مستجاب الدعوه پیدا شده که بیماران زیادی را شفا داده است؛ تو را نزد او می برم.

« مرد، برادرش را بر خمر نشانند و به سوی اقامتگاه زن مستجاب الدعوه روان شدند. در راه، از قضای روزگار، با همان مرد عرب آشنا شدند و شبی را در خانه او مهمان گردیدند. مرد عرب چون از قصد سفر آنان آگاه گشت، گفت:

- غلام من هم پس از کتک زدن زنی نیکو خصال، که چندی مهمان ما بود، کور و فلج شده است. من هم با غلام همراه شما

« زن چون از قصد شوم آنان آگاهی یافت و امیدش از همه بریده شد، گریان و نالان به درگاه حق روی آورد:

- ای دانای اسرار، یا مرگ ده و یا مرا از دست این شومان ننگه دار.

« زن به زاری زار، پی در پی استغاثه می کرد و از خدا یاری می خواست؛ چندان که از هوش رفت و نقش بر زمین شد.

« ناگهان شعله ای از میان دریا بر آمد و همه کشتی را در خود گرفت. همه کشتی نشینان، به جز زن سوختند و خاکستر شدند، بی آن که کشتی و کالاهای آن آسیبی ببیند. لختی بعد باد مناسبی وزید و کشتی راه ساحل راند. شهری از دور پیدا شد. زن بیدرنگ خاکستر سوختگان را به دریا ریخت و خود جامه ای مردانه به تن کرد، که از زن بودن و زیبایی خود جز زیان ندیده بود.

« مردم شهر به پیشباز کشتی آمدند، مردی را دیدند تنها در کشتی با کالاهای بسیار. از او جوپای حال شدند ولی زن پاسخ داد که فقط با فرمانروای شهر سخن خواهد گفت. به امیر خبر دادند و او شگفت زده به دیدار زن آمد. خاتون ماجرای سر نشینان کشتی را بی کم و کاست، بجز زن بودن خودش، از لحظه سوار شدن به کشتی برای امیر شرح داد و افزود:

- من این اموال را نمی خواهم که مرا عبرتی پدید آمده. آنها را به تو می دهم؛ در عوض، برایم عبادتگاهی بر لب این دریا بنا کن تا به نیایش پروردگار پردازم و هیچ کس از پلیدان و پاکان را با من کاری نباشد.

« شاه و همراهان که شگفت زده کرامات و سیرت نیکوی زن مردنما شده بودند، به خواستش گردن نهادند و مریدش شدند. بزودی معبدی ساختند و زن در آنجا به قناعت روزگار می گذراند و عبادت می کرد.

« زمانی سپری شد. چون عمر فرمانروا به سر رسید، نزدیکان را فرا خواند و وصیت کرد که پس از مرگش آن جوان زاهد را به جانشینی او برگزینند تا رعیت از برکت او زندگی نیک داشته باشد.

« همین که امیر چشم از جهان بر بست، وزیران و سرلشگران به نزد جوان پارسا رفتند، وصیت امیر را باز گفتند و خواستار پادشاهی او شدند. هر چه زن بهانه آورد که شانه خالی کند نپذیرفتند. سرانجام گفت:

- پس دختری باید بیاورید که به همسری برگزینم.

- از ما هر کدام که می خواهی دختر طلب کن.



میناتور "شاهزاده باکدامن" منسوب به میرزا علی، نقاش دوره صفویه

می شوم.

« در بامداد روز بعد بار سفر بستند و به راه افتادند. راهی دراز طی شد تا هنگام غروب به روستایی رسیدند که جوان محکوم به اعدام در آنجا زندگی می کرد و پس از ماجرابی که با خاتون داشته فلج شده بود. اتاقی اجاره کردند تا شب را بگذرانند. مادر جوان نایینا چون از قصد آنان آگاهی یافت اجازه خواست که جوان نایینا و فلج خود را همراهشان کند.

« القصه، بامداد روز دیگر مسافران به خانقاه زن پارسا رسیدند. زن، شوهر خود را در میان مسافران از دور شناخت و از

شادمانی، سجده شکر به جای آورد. ولی، شرمسار از آنچه در گذشته رخ داده بود، نمی دانست وقایع را چگونه با شوهرش در میان گذارد. چون با دقت بار دیگر نگاه کرد، آن سه مرد هوسباز خطاکار را هم که نایینا و فلج شده بودند، آنجا حاضر دید. پس قوی دل شد و با خود گفت، خداوند همه آنها را برای اثبات بیگناهی وی شاهد فرستاده . . .

« زن، نقابی بر چهره انداخت، پیش شوهر آمد و پرسید که برای چه به آنجا آمده. شوهر گفت، آمده است تابانوی پارسا دعایی بکند و برادر نایینا و افلیجش را شفا بخشد. زن پاسخ داد:

« پدر! این‌ها که گفتی، همه درست و آموزنده است. ولی اگر در خلوت زن و شوی، میل غریزی غالب نباشد، نسل از بین خواهد رفت و نظام گیتی به هم خواهد ریخت. وجود شهوت هم حکمتی دارد، چنان‌که هر چیز دیگر در این عالم حکمتی دارد. اگر بنا بود چیزی وجود نداشته باشد، وجود نمی‌داشت. اگر شهوت نبود، شما و من کجا بودیم؟ بنابراین می‌خواهم بدانم، چه سری در این است که می‌گویی مرد نباید پای بند شهوت باشد، یا آن را ترک گوید. »

پدر پاسخ داد:

« زهی خیال باطل! نگفتم نباید وجود داشته باشد. می‌گویم، چون از همه چیز این عالم، خواستهٔ تو منحصر به تمیّات جسم و ارضای آن شده، چنان می‌نماید که به هیچ امر دیگر جزاین هوس توجه نداری. منظور من آن است که از دایرهٔ شهوت گامی بیرون نهی و عشق را دریابی، که میل غریزی دمی می‌پاید و گذراست. اما اگر دل به عشق گرم باشد، چون عشق فزونی یابد، نهایت آن، محو شدن جان عاشق در معشوق خواهد بود که زندگی جاوید و دولت پایدار این است. آن‌گاه است که تو اگر در عشق محبوب به زاری زار هم کشته شوی بسی والاتری از آن که در بند این آرزو و تمنا گرفتار بمانی. عشق آن است که جز معشوق نبینی و نخواهی و خودت در میان نباشی. این، یعنی فنای در معشوق؛ که در این حالت کامیابی معشوق، رضای عاشق است. تو، با آرزو کردن دختر شاه پریان، در پی کامیابی جسم و جاه طلبی خودت هستی. یک حکایت تمثیلی موضوع را روشن تر می‌کند، می‌خواهی بشنوی؟ »

« سراپا گوشم پدر! »

« قصه، قصهٔ زنی است عامی که عاشق یک شهزادهٔ صاحب جمال و صاحب کمال شد. شهزاده، دلدادگان فراوانی داشت از شاهزادگان و بزرگ زادگان. در این میان، زنی هم به کمند عشق او افتاده بود که از دار دنیا جز دلی سوخته در عشق شهزاده چیزی نداشت. شب و روز، کارش زاری و راز دل گفتن با خیال شهزاده بود. ترک خانه و کاشانه کرده، خاک نشین کوی معشوق شده بود. هر وقت شهزاده از گذرگاهی عبور می‌کرد، او نیز همچون گوی در جلو اسب او می‌دوید و تا آخرین لحظهٔ امکان چشم از او بر نمی‌گرفت. از سربازان و پاسداران شهزاده چوب می‌خورد، اما کسی شکوه و آه و ناله از او نمی‌شنید. همهٔ مردم در کار او حیران

– این مرد قطعاً گناهی کرده؛ هرگاه به آن اعتراف کند دعای من مؤثر خواهد افتاد و او از این رنج‌رهایی خواهد یافت؛ والا برای همیشه نابینا خواهد ماند.

« برادر شوهر، پس از خودداری بسیار، چون چاره را ناچار دید، به کاری که کرده بود اعتراف کرد.

« شوهر با شنیدن حقیقت ماجرا آه از نهادش برآمد ولی دیگر کاری از دستش ساخته نبود، زیرا که به هر صورت همسرش را از دست داده بود. پس، برادر را بخشید. پارسا زن دعا کرد و برادر تندرستی خود را بازیافت.

« بر همین روال، خطاکاران دیگر نیز با اکراه و به اجبار، به خطای خود اقرار کردند تا شفا یابند. سپس زن همه را از اتاق خود بیرون فرستاد و شوهر را نگاه داشت. چون تنها شدند، خاتون نقاب از چهره برداشت. مرد، به دیدن رخسار پارسا زن، نعره ای زد و بیهوش افتاد. چون به هوش آمد، زن از او پرسید:

– چه دیدی که نعره زدی و بیهوش شدی؟

« مرد با حال ضعف و اشکریزان، پاسخ داد:

– همسری داشتم، که در آن لحظه از زیادی شباهت پنداشتم تویی، اما صد افسوس که او اکنون خاک شده است.

« پارسا لبخندی زد و گفت:

– بشارت باد تو را که از آن زن، همسر تو، هیچ خطایی سر

زنده است. من همان زن هستم!

« مرد حیرتش صد چندان شد. خاتون ادامه داد:

– در سیر و سفری طولانی، بلاهایی بر من فرود آمد، اما نه از سنگ کشته شدم و نه رنج مرا از پای در انداخت. خداوند یار من بود و به پاداش آن رنج‌ها مرا بدین گنج رساند. خدا را هزاربار بیشتر سپاسگزارم که بار دیگر مرا در کنار تو قرار داد.

« شوهر سر بر زمین گذارد و به ستایش و شکر پروردگار زبان گشود. سپس رفت و ماجرای زن را با همسفران و مردم دیگر در میان نهاد.

« از شنیدن سرگذشت زن پارسا چنان خروشی در خلق افتاد که به وصف در نمی‌آید. پارسا زن، مردان خطارکار را بخشید، شوهرش را به امیری آن دیار، و عرب جوانمرد را به وزارت او برگمارد و خود به عبادت و سیر روحانی زندگی گذراند. »

\*\*\*

چون قصهٔ گویی شاه به پایان رسید، پسر گفت:

مانده بودند. سرانجام، روزی شهزاده از توجّه و تعقیب زن عامی دلداده به ستوه آمد و شکایت به شاه برد که او را از سر راهش بردارد. شاه دستور داد زن مزاحم را بگیرند و از گیسوان به دم آسیبی ببندند و در کوی و برزن بدوانند تا درس آموز دیگران شود. هنگام اجرای فرمان، شاه و شهزاده نیز حاضر آمدند. زن به پای شاه افتاد و امان خواست تا حاجتی طلب کند. شاه گفت:

«اگر تقاضایت بخشش است که پذیرفتنی نیست. اگر به گیسو کشان اعتراض داری، آن هم پذیرفتنی نیست. اگر هم مهلت می‌طلبی، که مهلتی در کار نیست. دیگر چه حاجتی؟...»  
 «زن دلداده پاسخ داد:

«حاجتی دارم که بیرون از همه این هاست که برشمردی!  
 - پس حاجتت را برگو!

«شاهها! حاجتم این است که اگر فرمان این است که مرا به دم اسب ببندی و اسب کشان بکشی، مرا به دم اسب شهزاده ببند که اگر در زیر پای اسب او کشته شوم، زنده جاوید خواهم بود!  
 «شاه از سوز و صدق و شور عشق آن زن به رقت آمد و او را بخشید و به ایوان شهزاده فرستاد.

«پسرم! اگر عشق است، چنین است؛ و اگر ترا کامیابی نفس آرزوست، هوس است و میرا...»

پسر که پاسخ قانع کننده‌ای به سخنان پدر نداشت، گفت:

«ولی مقصود از زن و همسر گرفتن، فقط سیراب کردن شهوت نیست، بلکه صاحب فرزند شدن هم هست. اگر مرد فرزند شایسته‌ای داشته باشد که آگاه و خدانشناس هم باشد، نام پدر را به نیکی بلند آوازه خواهد ساخت و فردا در پیشگاه خداوند، شفاعت خواه پدر خواهد بود. فرزند شایسته را همه کس به جان خریدار است. منظور من از دستیابی به دختر شاه پریان، علاوه بر میل و کشش بسیار خودم، فرزند خوب هم هست.»

شاه لبخندی زد و پاسخ داد:

«بله، درست است، اما به شرط آن که پدر، خودش کاستی نداشته، و به کمال رسیده باشد و چنان همسری که گفتم پیدا کند. اگر پدر و مادر صاحب کمال و آگاه نباشند چگونه چنان فرزند شایسته‌ای به بار خواهند آورد. تو باید نخست دلت به نور معرفت و بینش روشن گردد. اگر چنین نباشی فرزندان هم مانند خودت معیوب و با کمبودهای معنوی بسیار پرورش خواهد یافت. فرصتی هم پس از آن برای رسیدن به کمال انسانی نخواهی یافت. نشنیده

ای که ابراهیم ادهم گفت، آن که زن می‌گیرد مثل کسی است که به قایقی پر تلاطم نشسته که آرام ندارد، اما چون دارای فرزند شد قایقش غرق در گرداب هاست!

اگر صد عالمت پیوند باشد

نه چون پیوند یک فرزند باشد

... که بستگی به فرزند، می‌تواند انسان را از همه چیز منفک کند، حتّاً طلب و جستار معرفت!

پسر که احساس سرگردانی می‌کرد، گفت:

«پدر، سخنان تو را می‌فهمم ولی عشق آن پریزاد هم مرا راهی نمی‌کند. این چه سرّی است که او را ندیده، چنین در فراقش بی‌تابم. حتّاً نمی‌دانم کجا باید او را بیابم! تصویری هرگز از او ندیده‌ام، فقط وصفش را شنیده‌ام، اما گاهی در مراقبه‌هایم نقشی مبهم از او ظاهر می‌گردد. شما در این سال‌ها مرا به خاور و باختر و شمال و جنوب عالم فرستادی تا ببینم و بیاموزم. در همه آن سفرها، در هر شهر و دیاری جویای او بوده‌ام و دست خالی، اما تشنه‌تر، برگشته‌ام. حالا احساس می‌کنم که در همان نقطه آغاز هستم، اما عاشق‌تر از همیشه. شما که پدری فرزانه و جهان‌گشته و سیر و سفر کرده هستی، چرا نشانی از او به پسرت نمی‌دهی؟ چه رازی در این نهفته است؟ سرگشته و حیران شده‌ام!»

پدر تبسم پر معنایی کرد و پاسخ داد:

«زیبا صنمی، به ناز، از پشت پرده خیال، گوشه چشمی نموده و اندک جلوه‌ای فروخته، و هوس جویان عالم را شیفته خود ساخته...»

آنگاه پسر را به خلوت دعوت کرد:

«اکنون دیرگاه است. بیا هر دو به خلوت روی آوریم و به مراقبه بنشینیم؛ باشد که...»

سپس دست پسر را گرفت و به خلوت رفتند. شاه شمع‌ها را خاموش کرد و به مراقبه نشستند. ساعتی سپری شد...

\*\*\*

پسر احساس کرد نسیمی که از چشمه سار خنکی گذر کرده، در ذهنش جریان یافته است. سینه خود را دریاچه‌ای می‌دید که هیچ مزاحمی بر او گذر ندارد. لذتی سرشار و بی‌هویت ذرات وجودش را به پرواز درآورده بود. چنان سبک که خود را بر زمین احساس نمی‌کرد. ناگهان از نقطه‌ای در میان دریاچه دایره‌هایی بی‌در پی ظاهر شدند و به آرامی شروع به گسترش کردند. لحظه‌ای

زیبایی و حضورت لذت ببرم و نیرو بگیرم. می خواهم بدنت،  
روح، همه چیزت مال من باشه. . . .»

پری با خنده ای که طنین دلنشین اش امواج دریاچه را با  
ارتعاشی لطیف به جنبش درآورد، سخن پسر را قطع کرد:

«چه آرزوی محالی! چند بار بگم من جسم نیستم؛ من،  
خیال تو هستم.»

پسر چند لحظه سکوت کرد و سپس با لحنی نا امیدانه گفت:

«پس تکلیفم با تو چیست، با تو چه کنم. . . عشقم به تو  
چه می شود؟»

«فراموش کن!»  
«آخر چگونه؟»

پری حالتی جدی به خود گرفت، اندکی از او دور شد و، با  
لحنی قاطع که جای هیچ پرسشی باقی نمی گذاشت، گفت:

«حالا که مرا شناخته ای و اندکی هم خودت را، به  
آسونی می تونی. . . فراموش کن!»

دختر شاه پریان با گفتن آخرین کلام، مانند بخار، رفته رفته  
رقیق شد و سرانجام ناپدید گردید.

دریاچه را دو باره، آرامشی وصف ناپذیر فرا گرفت. نسیم  
خنک و بسیار ملایمی جریان داشت. . . .

\*\*\*

سپیدهٔ صبح آغاز شده بود و روشنایی افق، خیر از دمیدن  
آفتاب می داد.

پسر مراقبه اش به پایان رسید و چشم گشود. به آرامی از جا  
برخاست و در کنار پنجره به تماشای رنگ های افق مشرق

ایستاد. احساس رهایی و شکفتگی سراسر وجودش را پر کرده  
بود.

تسلی رضایت آمیز بر چهرهٔ شاه، نقش بسته بود. گویی از  
همه چیز خبر داشت. . . .



دیگر از میان کانون دایره ها چیزی برآمد و به آهستگی، رشد  
کرد. . . یک موجود. . . یک زن. . . یک پری سیما. . . با  
چشمانی دلربا، لبخندی ایمان برانداز، و چهره و اندامی فراتر از  
زیبایی های توصیف پذیر!

«آه، خدای من! تو. . .»  
«بله، من دختر شاه پریون هستم!»

«تو، دختر شاه پریون؟ . . . از کجا آمدی؟»  
پری با کرشمه و نازی عاشق کش جواب داد:

«من؟ . . . از همین جا، توی دریاچه!»  
«توی دریاچه؟ . . . سینهٔ من؟»

«بله، درست درسته. . .»  
«و من چقدر در به در به دنبالت می گشتم! پس، قبلاً کجا  
بودی؟»

«همین جا!»  
«همیشه؟»

«بله، همیشه!»  
«پس چرا من خبر نداشتم. همهٔ دنیا را دنبالت گشتم!»

«برای این که هیچ وقت به درون سفر نکردی. . . توی دریای  
سینه ات غوطه نزدی!»

پسر، هیجان زده و طاق از دست داده، دست دراز کرد تا  
پری را لمس کند؛ می خواست او را در آغوش بکشد. دستش به او

رسید ولی «چیز»ی را لمس نکرد. پری خنده اش گرفت:

«من که جسم نیستم!»  
«پس چه هستی؟ . . . من تو را می خواهم. . . عاشق تو  
هستم؛ می خواهم با تو زندگی کنم.»

پری چرخه دل انگیز زد و دامن حریرش، امواج قشنگی بر  
سطح آب به اطراف فرستاد. لبخند افسون کننده ای بر چهره اش

نشسته بود:

«گفتم که، تو همیشه با من زندگی کرده ای، من همیشه با تو  
زندگی کرده ام. در ذهن تو، در سینهٔ تو. پدرم شاه پریون و من،  
هر دو، فرزندان کشور «خیال» هستیم. خیال که جسم نیست، ماده  
نیست!»

پسر با حیرانی و استیصال گفت:

«ولی، ولی من می خواهم تو را لمس کنم، در آغوش  
بگیرم. . . می خواهم همسر من باشی و هر لحظه، شبانه روز، از

# ابن خفیف

پایه گذار دوره پانصد ساله طلایی تصوف در فارس

از: محمد علی جم نیا

نشان داد و مادر وی از لحاظ معنوی چنان مقامی داشت که جامی یک قسمت از نفعات الانس خویش را به وی اختصاص داده است. مسلماً تأثیر معنوی این مادر در زمان خردسالی ابن خفیف بسیار بوده و روایتی شمه ای از این رابطه را روشن می سازد. جامی گوید که «شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب می کرد تا شب قدر در یابد. به بام برآمده بود و نماز می کرد، و والده وی، ام محمد، در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود. ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شد. آواز داد که: «ای محمد! ای فرزند! آنچه تو آنجا می طلبی اینجاست.» شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده افتاد و بعد از آن شیخ می گفت که: «از آن پس قدر والده خود را دانستم» (جامی ۱۹۹۱، ص ۶۲۱). وی در قبرستانی که به نام روضه کبیر مشهور بود به کنیه ام محمد در کنار ابن خفیف دفن گردیده و مقبره او همانند مقبره پسرش تا زمان صفویان مورد احترام و زیارت مردم بود.

\* \* \*

ابن خفیف از اوان جوانی شب ها را در مسجد می گذرانید. انصاری از قول وی روایت کرده است که: «شی که در مسجد بودم باران بارید و چراغ خاموش شد. شخصی برد آمد و در را کوبید ولی خادم مسجد جواب نداد. من نگران شدم و در را باز نمودم. شیخ ابوالخیر مالکی بود که وارد شد. وی پس از مدتی در کنار من نشست و من از حضور وی خوشحال شدم. وی قیای خویش را باز نمود و قدری غذا بیرون آورد و فرمود که بخورم. اما من در حالی عجیب بودم و از حضور وی می لرزیدم. کمی غذا در دهانم

هر زمان پیر و مرشدی دل آگاه ظهور می کند که جذبه معنوی وی چنان است که داستان ها و روایات بسیاری درباره آنها رواج می یابد. ابن خفیف که به نام شیخ کبیر نیز در شیراز شناخته شده است، چنین مرشدی بود. در وصف حضور روحانی وی آمده که زمانی فیل مستی را در کشور سری لانکا رام نموده است. جالب اینکه او هیچگاه به آن کشور نرفته است. داستان هایی از این قبیل نکات دیگری را نیز در بر دارد، از جمله این که زبان مردم برای بیان حالات معنوی وی قاصر مانده و از آن بابت رو به داستان و افسانه آورده اند. ناگفته نماند که اگر چه ابن خفیف خود پای به شبه جزیره هندوستان نگذارد، شهرت وی مردم آن خطه را شیفته خویش نمود تا جائیکه به گفته ماسینیون، "کبیر"، شاعر صوفی مشرب هندی، نام خویش را مدیون وی است. (Massignon 1982, II p. 186).

روایت دیگری حاکی از این است که وی مانند بودا و ابراهیم ادهم، حکومت و به همراه آن آسایش و راحتی را به خاطر فقر و طریق ملامت به کناری گذارد. صحت این ادعا را می توان در تاریخچه خانوادگی وی جستجو کرد. پدر بزرگ وی "اسفیکشاذ" از زردشتیان خطه دیلمان (منطقه گیلان کنونی) در کناره دریای خزر بوده است. از آنجائیکه پسر وی (خفیف) پس از اسلام آوردن در رده سرداران صفاریان در سیستان و خراسان قرار گرفته بود، می توان حدس زد که این خانواده از نجبا و یا از دهقانان آن زمان به شمار می رفته اند.

ابو عبدالله محمد بن خفیف بن اسفیکشاذ به سال ۲۷۰ هجری بدینا آمد. او تنها فرزند پدری بود که در ارتش از خود دلآوری ها



مجاهدات و ریاضت‌هایی را که وی متحمل می‌شد، در تحت نظر مرشدی شکل گرفت و سرانجام وی را به یکی از بالاترین مقامات معنوی رسانید.

\* \* \*

شرح حال ابن خفیف را می‌توان در کتابی که شباهت بسیار به اسرار التوحید (در وصف ابوسعید ابوالخیر) دارد توسط علی دیلم به زبان عربی نگاشته شده یافت. این کتاب به همت رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی به فارسی برگردان شده است. یکی از ویژگی‌های این کتاب در روشن ساختن رابطهٔ مرید و مراد است و از این بابت برای سالکان طریقت بسیار ارزنده است. از جمله روایاتی که از وی در رابطهٔ مرید و مراد نقل گشته داستان زیر می‌باشد.

«او را دو مرید بود یکی احمد مه و یکی احمد که. و شیخ با احمد که به بودی، اصحاب را از آن غیرت آمد. یعنی احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیده. شیخ را از آن معلوم شد، خواست که با ایشان نماید که احمد که بهتر است. شتری بر در خانقاه خوابیده بود. شیخ گفت یا احمد مه گفت لبیک، گفت آن شتر را بر بام خانقاه بر. احمد گفت یا شیخ شتر را چگونه بر بام توان برد. شیخ گفت اکنون رها کن. پس گفت احمد که، گفت لبیک. گفت آن شتر بر بام خانقاه بر. در حال میان بر بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد و نتوانست گرفت. شیخ گفت که تمام شد یا احمد و معلوم گشت. پس اصحاب را گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و به فرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و به فرمان ما نگرست نه به کار که تواند کرد یا نه و احمد مه به حجت مشغول شد و در مناظره آمد. از ظاهر حال مطالعه باطن می‌توان کرد» (عطار ص ۱۰۹).

در دوران زندگی وی، چه آن زمانی که دورهٔ مریدی را می‌گذراند و چه در نقش مراد بود، ابن خفیف درس‌های بسیاری در خودشکنی و تحمل ملامت دیده است. درس‌های الهی اغلب در اشکال نامترقبه ای برایش پیش می‌آمد. برای مثال به موسی عمران جیرفتی در ضمن نامه ای نوشته بود که در شیراز هزار مرید دارد که اگر از هر کدام ایشان هزار دینار بخواهد تا روز تمام نشده تهیه خواهند کرد. موسی عمران در جواب نوشت: «در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند، مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند. صوفی تو باشی یا من؟» (انصاری، ص

گذاردم و در حالیکه می‌جویدم، گفتم: «ای شیخ می‌توانم سؤالی بکنم؟» فرمود: «پرس». عرض کردم: «در چه زمانی زندگی لبریز از خداوند می‌گردد؟» فرمود: «زمانی که اختلاف برمی‌خیزد». بعد دستور داد که «بخور، بخور» (انصاری ۱۹۸۳، ص ۵۳۸ و ۵۳۹).

انصاری اضافه می‌کند که وی ریاضت‌ها و مجاهدات فراوانی را متحمل شد و عجایب بسیاری را دید (همان منبع ص ۵۴۸). جامی در بیان این مجاهدات روایتی می‌آورد: «شبی آوازی از پشت سر آمد. شیخ ابوطالب گفت: «شیرازی این چه آواز بود؟» ابو عبدالله خفیف گفت: «من در شبانروزی یک باقلی خشک بخورم و هر روز کم می‌کنم و تا کنون با نوزده باقلی آورده‌ام در ماهی» (جامی ص ۲۴۹).

اگرچه مجاهدات و ریاضت‌های بسیاری را از خردسالی متحمل شده بود، ولی تا پیش از دیدارش با ابوطالب خزرچ از مریدان جنید در راه تصوف قدم نگذاشته بود. جامی از قول وی گوید: «ابوطالب خزرچ از مریدان جنید بود. به شیراز آمد و علت شکم داشت، مشایخ گفتند که: «خدمت او را که اختیار می‌کنی؟» من اختیار کردم. هر شب قریب به شانزده هفده بار برمی‌خاست. یکی از شب‌ها نشسته بودم و خیلی از شب گذشته بود. چشم من گرم شد. یکبار آواز داده بود، نشنیده بودم. دیگر آواز داد، برخاستم و طشت پیش بردم. گفت: «ای فرزند! وقتی که خدمت مخلوقی را همچو خود نیکو نتوانی کرد، خدمت خالق را چگونه به جا توانی آورد؟» و هم وی گفته است که: «وقتی غایب بودم، آواز داد که: شیرازی! من نشنودم دیگر بار آواز داد و گفت: شیرازی! هین لعنک الله! من بشتافتم و طشت به وی بردم.» (جامی ص ۲۵۴).

«علی دیلم از شیخ عبدالله پرسید که: "تو آن لعنک الله را از وی چون شنیدی؟" گفت: "چون رحمک الله". شیخ الاسلام گفت: "فلاح نباشد مریدی را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد و لعنک الله او نشنیده و به رحمک الله بر نداشته بود و به درد و ناکامی زنده نگشته باشد. وی خود رسته باشد، لایفلح. استاد و پیر درمی‌یابد. مرد بی پدر چنان سندرّه و لایفلح نباشد که بی استاد و پیر." (همان منبع)

با این سرزنش، ابوطالب این مرد جوان را دستگیری نمود و تعلیم و تربیت معنوی وی را به عهده گرفت و با این ترتیب،

در نزدیک جنید شدم چون چشم او بر من افتاد، گفت اگر صبر می‌کردی یک ساعت، آب از زیر پای تو برآمدی» (قشیری ص ۶۸۹).

از قرار معلوم ابن خفیف مسافرت‌های بسیار نموده از آن جمله شش سفر حج می‌باشد و چهارمین آن به اتفاق والده اش بوده است. به گفته‌ی وی به مصر رفته و حدود یک سال در سوریه، فلسطین و احتمالاً آناتولی گذرانده است. اما با آنکه روایاتی از کرامات وی در هندوستان و سری لانکا وجود دارد، هیچ سندی از دیدار وی از آن دیار در دست نیست.

به هنگام بازدید فلسطین به شهر رمله به خانقاه علی رودباری (م ۳۲۲) یکی از مشایخ ایرانی ساکن بغداد فرود آمد. علی رودباری از مریدان جنید بود و فقه شافعی را نزد ابن سریج فرا گرفته بود و اگرچه ساکن بغداد به شمار می‌آمد، خانقاهی نیز در رمله داشت.

در راه بازگشت در حالیکه از صحرائی از غرب عراق کنونی می‌گذشت، ضعیف و خسته به جوانی رسید که به او ترخم آورد، شیخ گوید: «اثر گرسنگی در من بدید، مرا به خانه خواند و گوشتی پخته بود بوی گرفته، مرا از خوردن آن کراهت می‌آمد و رنج می‌رسید تا درویش آن تعزّز در من بدید، شرم زده شد و من نیز خجل گشتم. برخاستم و با جماعتی از اصحاب نقل کردیم. چون به قادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا به شرف هلاک رسیدیم، تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران خریدیم و بریان کردیم. لقمه‌ای از آن به من دادند. خواستم بخورم حال آن درویش و طعام یادم آمد. با خود گفتم که این عقوبت آن است که این درویش از من خجل شد. در حال توبه کردم تا راه به ما نمودند. چون بازآمدم از آن درویش عذر خواستم» (عطار ص ۱۰۷).

\*\*\*

اگرچه ابن خفیف در بغداد صحبت بسیاری از بزرگان را دریافت، اما قسمت عمده‌ی تعلیم و تربیت وی به همت رویم انجام شد که وی را به کمال رسانید. وی بعدها دین خود را به رویم اینگونه ادا نمود که او را والاترین معلم توحید معرفی کرد (انصاری ص ۲۶۲). آشنایی ابن خفیف با رویم از آنجا آغاز شد که او را برابری ملاقات نمود و چنان تحت تأثیر وی قرار گرفت که تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود که پرت شود و رویم او را گرفت و



آرامگاه ابن خفیف در شیراز

(۵۳۹).

در سال ۲۹۰ هجری، ابن خفیف سفری ده ساله را با رفتن به حج شروع کرد و پس از این دوره به شیراز بازگشت و برمسند ارشاد تکیه نمود. قشیری از زبان وی گوید: «در بغداد شدم، به حج خواستم شد. تکبری صوفی اندر سر من بود. چهل روز بود تا نان نخورده بودم، در نزدیک جنید نشدم، از بغداد برفتم تا بزباله آب نخوردم، بر یک طهارت بودم. آهویی دیدم بر سر چاهی، آب به سر آمده بود، آهو آب می‌خورد. من تشنه بودم چون نزدیک چاه رسیدم، آهو بشد و آب باز بن چاه شد. من برفتم و گفتم یا رب! مرا محل از آن آهو کمتر است. از پس پشت شنیدم که ترا بیازمودیم، صابر نیافتیم، بازگرد و آب بردار. بازگشتم، چاه پر آب بود. رکوه‌ای برکشیدم و از آن می‌خوردم و طهارت می‌کردم تا به مدینه شدم، به نرسید. چون آب برکشیدم، هانفی آواز داد، آهویی بی رکوه و بی رسن آمد. تو با رکوه آمدی. چون از حج باز آمدم،

می شود، تا اینکه زمانی با جنید راجع به آن صحبت می نماید و جنید نقش عشق را به عنوان نیروی محرکه ارادت و رموز آن را به وی می آموزد. پس از آن دیدار ابن خفیف نه تنها عشق را نفی نمی کند، بلکه آن را مبحثی می شمرد که باید به آن پرداخته شود (روزبهان ص ۱۰).

روزبهان خود یکی از شاهبازان تصوف و حامیان عشق است، و اگرچه به دست سراج الدین بن الخلیفه به تصوف تشریف پیدا کرده، خود را حقیقتاً مرید ابن خفیف به شمار می آورد و چنان ارادتی از خود نشان می داد که اگر مراقبت سراج الدین نمی بود کلمات روزبهان در وصف ابن خفیف بوی الحاد پیدا می نمود. به نظر روزبهان آتش عشق در وجود ابن خفیف نهفته بود، اما روش او آن بود که آن را بروز ندهد.

هجویری در کشف المحجوب سلسله صوفیان شیراز را که رسماً کازرونی خوانده می شد بنا بر تأثیر ابن خفیف، خفیفیه می خواند. روش این طبقه بندی توسط هجویری قابل توجه و تأمل است. ظاهراً وی مکاتب صوفیه را بر اساس پایه فکری آنان رده بندی می نماید. اما در بسیاری از اوقات این طبقه بندی تنها بر اساس نام یکی از صوفیان بزرگ مانند بایزید، جنید و یا حارث محاسبی می باشد. در مورد سلسله خفیفیه، هجویری تنها از غیبت و حضور یاد می کند، اما متأسفانه روشن نمی سازد که آیا غیبت و حضور در مکتب خفیفیه پایه مهمی بوده و یا رابطه این مبحث با این سلسله چیست. آنچه این نکته را بغرنج می کند این است که از ابن خفیف صحبتی در غیبت و حضور در دست نمانده است. تنها در تعریف وصال گفته است که: «جایی که در آن با او که از همه در حجاب است یکی شده و از همه چیز جز خدا غایب شده» (انصاری ص ۵۷۸).

اگر اهمیت نوشته هجویری را نه در طبقه بندی وی بلکه در شناساندن شخصیت مشایخ از راه داستان و روایت بدانیم، در آن صورت با تعمق در داستان هایی که وی و دیگر تذکره نویسان بیان نموده اند به اهمیت و عمق شخصیت ابن خفیف پی خواهیم برد. این روایات به دونگه راهنمون می شوند. اولاً وی از ابنای ملوک و بزرگ زاده بود و دیگری اینکه مجاهدات و ریاضت های بسیاری را متحمل گشته بود.

اینطور آمده است که رفتار زاهدانه وی همراه با شهرت اصل و نسب، دلیلی بود که خانواده های بسیاری مشتاق بودند که دختران

گفت: «این کار جان فدا کردن است، زنهار به ترهات صوفیان مشغول نشوی!» (همان منبع، ص ۲۶۲). با دست ارادت به سوی رویم دراز کردن، ابن خفیف توانست که طریقت را به اتمام برساند. در عین حال که وی خرقة ارادت از رویم داشت، از شیخ دیگری به نام ابومحمد جعفر الحضی خرقة صحبت داشت. ابن خفیف چنان ار جی در چشم ابومحمد داشت که گفت: «تصوف در فارس با وجود ابن خفیف طلوع نمود» (به نقل از دیلمی، ص ۲۸).

زمانی که به سال ۳۰۰ هجری در ۲۰ سالگی از بغداد به شیراز بازگشت، به تحصیل فقه شافعی تحت نظر ابوالعباس احمد بن عمر بن سربج مشغول گردید. این فقیه نه تنها از علمای بزرگ شیراز به شمار می رفت، بلکه از طرفداران و به گفته دیلمی از مریدان جنید نیز بود و به تصوف اهمیت ویژه ای می داد. پس از اتمام تحصیلات در فقه به تدوین کتب، تدریس و امرار معاش از این راه پرداخت. جمعاً ۲۶ کتاب (اکثرأ در فقه) نوشته که اسامی آنان در تذکره ابن خفیف آمده است که متأسفانه هیچکدام در دسترس نیست. اما خوشبختانه کلمات قصار بسیاری از وی به جا مانده است.

روایت است که: «دو صوفی از جایی دور به زیارت شیخ آمدند. شیخ را در خانقاه نیافتند. پرسیدند کجاست. گفتند سرای عضدالدوله. گفتند شیخ را با سرای سلاطین چه کار؟ دروغاً آن ظن ما بدین شیخ. پس گفتند در شهر طوفی کنیم. در بازار شدند. در دکان خیاطی رفتند تا جیب خرقة بدوزند. خیاط را مقرض گم شد. ایشان را گفتند که شما گرفته اید. پس به دست سرهنگی دادند. به سرای عضدالدوله بردند. عضدالدوله فرمود که دست ایشان باز کنید. شیخ عبدالله خفیف حاضر بود. گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست. ایشان را خلاص دادند. پس با صوفیان گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بود، اما آمدن ما به سرای سلاطین به جهت چنین کارهاست. هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند، او را ضایع نگذارند و دست او بر باد ندهند» (عطار، ص ۱۱۰).

این سنت که حکام فارس، مرید مشایخ بزرگ آن زمان می شدند با ابن خفیف پایه گذاری گردید و بعد از آن حکام آل بویه و سلجوق نیز این رسم را دنبال نمودند. برای مثال می توان از رابطه ابواسحاق اینجو و شاه شجاع با حافظ یاد نمود. به گفته روزبهان، ابن خفیف در ابتدا منکر مسأله عشق

خویش را به عقد وی درآوردند و موافقت با این وصلت ها کاملاً با خلق و خوی وی موافق و مناسب بود. او پس از مدتی و بدون هیچ رابطه زناشویی آنان را طلاق می داد و به این ترتیب بسیاری از آنان به آرزوی خود رسیده و از شیخ برکتی دریافته و سپس به زندگی معمول خود ادامه داده بودند. به گفته هجویری، ابن خفیف چهارصد ازدواج از این گونه داشت. البته این احتمال می رود که این تعداد بیشتر اغراق بوده باشد.

ناگفته نماند که زنان بسیاری در همصحبتی وی بوده اند و از آنجائیکه قوانین اجتماعی آن زمان اجازه نمی داد روابط آنان با شیخ خارج از دایره ازدواج باشد، هجویری آن را در دایره شرعی توجیح نموده است.

«مردی عزیز روزگار و عزیز نفس بود و معرض از شهوات نفسانی و شنیدم که چهار صد نکاح کرده بود. و آن از آن بود که وی از ابناء ملوک بود و چون توبه کرد مردم شیراز بدو تقرّب بسیار کردند و چون حالش بزرگ شد بنات ملوک و روسا مرتباً را خواستندی که با وی عقد کنند و وی قبول کردی و قبل الدخول طلاق دادی. اما چهل زن پراکنده، اندر عمر وی دوگان و سه گان خادمان فراش وی بودند و یکی از ایشان با وی چهل سال صحبت داشت و آن دختر وزیری بود. شنیدم از شیخ ابوالحسن علی بکران شیرازی که روزی از زمانی که به حکم وی بودند، هریک از وی حکایتی می کردند. جمله متفق شدند که ایشان شیخ را اندر خلوت به حکم اسباب شهوت هرگز ندیده بودند. و سواسی اندر دل هریک پدید آمد و متعجب شدند و پیش از آن هریک پنداشته بودند که او بدان مخصوص است. گفتند از سر صحبت وی بجز دختر وزیر خیر ندارد که سال هاست تا اندر صحبت وی است و دوست ترین زنان بروی اوست. دو کس را از میان خود اختیار کردند که ما را از سر صحبت وی آگاه کنی. گفت چون شیخ مرا اندر حکم خود آورد، کسی پیامد که شیخ امشب به خانه تو خواهد آمد. من طبخ های خوب ساختم و مر زینت و زیب خود را تکلف کردم. چون پیامد، طعامی بیاوردند و مرا بخواندند. زمانی اندر من نگرست و زمانی اندر طعام. آنگاه دست من بگرفت و به آستین خود اندر کشید. از سینه وی تا ناف پانزده عقده افتاده بود. گفت ای دختر وزیر بپرس که این چه عقده هاست. پرسیدمش. گفت این همه لهب و شدت صبری است که گره بسته است. از چنین روی و از چنین طعام صبر کرده ام. این بگفت و برخاست. بیشترین گستاخی های وی با من

ابن بودست» (هجویری ص ۳۱۸ و ۳۱۹).

در جای دیگر، هجویری از شدت مجاهدات ابن خفیف روایت می کند که: «چون از دنیا بیرون شد، چهل جهله پشناپشت بداشته بود» (همان منبع ص ۴۱۷). شاید با توجه به کبر سن، وی بر مجاهدات خویش افزوده بوده است. از طرف دیگر می توان تأکید ابن خفیف را بر ریاضت های شدید در این کلام وی دید که: «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا و هوی را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا» (عطار ص ۱۱۰). در جای دیگر گفت: «منزه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا.» (همان منبع)

مع الوصف، با تمام مجاهداتش و شدت برپاداری فرایض شرعی، او بسیار آرام و شاد بود و اطرافیانش را شاد می ساخت. معتقد بود که: «اندوه تن را باز دارد از طرب» (همان منبع ص ۱۱۱). به گفته دیلمی یکی از برکات شیخ این بود که هر که غمگین به نزد او می رفت، شاد و خوشحال بازمی گشت. و اگر دو نفر با هم اختلافی داشتند، در حضور وی اختلافشان به دوستی و یکرنگی مبدل می شد. از دیگر خصوصیات اخلاقی وی این بود که با دشمنان خویش با محبت و احسان رفتار می کرد. اگر کسی به او ضرری می رساند، وی سعی خود را می نمود که به آن شخص کمک کند (دیلمی ص ۳۱ و ۳۲). ابن خفیف می گفت: «تصوّف صبر است در تحت مجاری اقدار و فراگرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار» (همان منبع ص ۵۷۷ و ۵۷۸) شاید خصوصیات اخلاقی ابن خفیف از این جنبه تصوّف الهام گرفته باشد.

\*\*\*

صبر، استقامت، تحمل و مسامحت از اصول پایه ای در تصوّف ابن خفیف بودند. این اصول در داستانی که از وی نقل شده تأکید گردیده اند: «نقل است که شیخ را مسافری رسید خرقة سیاه پوشیده و شمله سیاه بر کرده و ازاری سیاه و پیراهنی سیاه. شیخ را درباطن غیرت آمد. چون مسافر دورکعتی گذارد و سلام کرد، شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری؟ گفت از آنکه خدایانم بمرده اند. یعنی نفس و هوی. شیخ گفت او را بیرون کنید، بیرون کردند به خواری، پس فرمود که باز آرید، باز آوردند. بعد همچنین چهل بار فرمود که او را به خواری بیرون می کردند و باز می آوردند از آن. شیخ برخاست و بوسه بر سر او داد و عذر خواست و گفت ترا

و سگان را می کشتند، دست بر قضا سگی از ایشان فرار نمود و به مسجد ابن خفیف پناه آورد. سربازی در پس سگ دوید تا او را بیرون ببرد و بکشد. ابن خفیف چنان برانگیخته شد که دستور داد آن شخص از این کار دست بردارد و گرنه در مقابل خدا سجد زده و نابودی تمام آن گروه را بخواهد. چنان ترسی وجود آن سرباز را فراگرفت که خود را در پای شیخ انداخت و از گذشته خود توبه نمود و در زمره مریدان شیخ قرار گرفت. (دیلمی ص ۳۰).

بار دیگر ابن خفیف شنید که حاکم شرع در موضع رسمی خود از صوفیان بد می گوید و از این رفتار بسیار ناراحت شد و با آنان که در حضور وی بودند در مضرآت آن صحبت نمود. دفعه سوم عصبانیت ابن خفیف زمانی بود که مریدی از او تفسیر شطح بایزید که گفت: «من پوست خود را همچو ماری انداختم،» پرسید. وی جواب داد که باید در معنی آن فکر کند. آن مرید سپس علت سؤال خویش را اینطور توضیح داد که یکی از درویشان با شنیدن این کلام، بایزید را ملحد خوانده و او نظر شیخ را در این مورد می پرسید. با شنیدن این حرف و بی احترامی به بایزید، ابن خفیف ناراحت و عصبانی گردید» (همان منبع، ص ۳۱).

با توجه به این روایات، عصبانیت و عتاب ابن خفیف در رابطه با حمله به تصوف و اصول تصوف یعنی محبت و شفقت به خلق بوده است و در هیچ موردی مسائل شخصی در میان نبوده است و مسلماً آنان که گوش شنوایی داشتند از سخنانی که شیخ در آن موارد ایراد نموده بود عبرت گرفتند. در رابطه با حمله به تصوف باید اضافه نمود که تأکید ابن خفیف بر اجرای قوانین محلی، مانند جنید در بغداد، خاطر مردم و حکام ایشان را جمع نموده بود که صوفیان خطری برای جامعه ندارند، بلکه جنبه ای مثبت از اسلام را برای جلب مزدانیان و دیگر اقلیت های مذهبی آن زمان ارائه می دهند.

دو صوفی که جرئت دیدار حلاج را در زندان به خود دادند، یکی ابن خفیف و دیگری ابن عطا بود. ابن عطاء جان خود را در دوستی با حلاج فدا کرد. ولی ابن خفیف با آنکه رابطه نزدیکی با حلاج و مکتب سکر نداشت، دفاع شجاعانه ای از حلاج نمود. دیلمی از وی روایت می کند که حلاج را موحد خواند و این در جواب کسی بود که تهمت الحاد را به حلاج زده بود. و بعد اضافه نموده بود که اگر حلاج موحد نمی بود، موحد در دنیا پیدا نمی شد (دیلمی ص ۱۰۰ و ۱۰۱). ابن خفیف که به گفته دیلمی مرشد

مسلم است سیاه پوشیدن که در این چهل بار خواری که به تو کردند متغیر نشدی» (عطار ص ۱۰۹).

در زمانی دیگر، نقش ها عوض شد و ابن بار شیخ بود که آماج کلمات تند قرار گرفت: «نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد. به دست خود آن شب طاس او برداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد. آن مسافر آواز داد و گفت کجایی که لعنت بر تو باد. شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد. بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت و ما را طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت صبر می کنی. شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد» (همان منبع ص ۱۱۰).

یکی از مقامات طریقت رضاست که به تعریف او: «بر دو قسم بود. رضا بدو و رضا از او. رضا بدو در تدبیر بود و رضا ازو در آنچه قضا کند» (همان منبع). و هم گفت: «ایمان تصدیق دل است بدانچه از غیب بر او کشف افتد.» و هم از اوست:

«ارادت رنج دایم است و ترک راحت.»

«تقوی دور بودن است از هر چه ترا از خدای دور کند.»

«ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت.»

«قناعت طلب ناکردن است آن را که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو نیست.»

«زه راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک.»

«رجا شاد شدن بود به وجود وصال او.»

روایت دیگری نقطه نظر وی را بیشتر روشن می سازد: «پرسیدند: درویشی که سه روز گرسنه بود، بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند؟ گفت او را کذاب گویند. و گفت چیزی می خورید و خاموش باشید که اگر درویشی از این در آید همه را فضیحت کند.»

\*\*\*

همانطور که اشاره شد وی شخصیتی شاد و آرام داشت و اصولاً تشر کم می زد. آمده است که فقط سه مرتبه عصبانی شد. به گفته دیلمی یکی از این دفعات در زمان حکومت اعراب قبل از تسلط آل بویه اتفاق افتاد. حکام عرب برای آزار مزدانیان، از آنجائیکه سگ برای ایشان حیوانی مقدس است، دستور داده بودند که سربازان سگان شهر را سر به نیست کنند. گروهی نیز به راه افتاده

نمایندگان تمام ادیان دیگر نیز آمده بودند. دیلمی می گوید که اول علماء و صوفیان بر وی نماز گزارند. در این میان امام جمعه، فقهای بزرگ و حتی ابواسحاق نقیب علویان نیز بودند. بعد از اتمام نماز توسط این بزرگان و مریدان ایشان، گروه گروه مردم به پیش آمدند و هر کدام به رهبری شخصی بر ابن خفیف نماز گزارند. در میان این گروه یهودیان، مسیحیان و مزدائیان نیز شرکت داشتند و هر کدام به سنت خود ادای احترام نمودند (همان منبع ص ۲۱۸).

تأثیر ابن خفیف را در سطح اجتماعی، می توان در پایه گذاری رابطه مرشد-حاکم، جایگه مشتایخ صوفیه نقش مهمی را در حکومتی عادلانه ایفا می کنند، پیدا نمود. به علاوه نقش وی در پایه گذاری تصوف در جامعه شیراز غیر قابل انکار است، خطه ای که برای بیش از پانصد سال مسائل دنیوی و معنوی اش به هم پیوسته بود. چنین جامعه ای مهد روزبهان بقلی و شمس الدین محمد حافظ گشت.

شیراز به مدت پانصد سال بهشتی برای تصوف، صوفیان و بطور کلی مردم آن خطه بود تا زمانی که سربازان شاه اسماعیل صفوی به سال ۹۰۹ چهار هزار درویش کازرونی را از دم تیغ گذراندند و حتی گورستانی را که ابن خفیف در آن مدفون بود خراب کرده و به میدان نعلبندان تبدیل نمودند.

### فهرست منابع

- انصاری، ۱۹۸۳، طبقات صوفیه به تصحیح م. سرور مولانی، تهران: طوس.  
 بقلی شیرازی، ۱۹۸۷، عیبه العاشقین، به تصحیح دکتر جواد نوربخش، تهران: خانقاه نعمت اللهی.  
 جامی، ۱۹۹۱، نجات الانس، به تصحیح عابدی، تهران: اطلاعات.  
 دیلمی، ۱۹۷۴، سیرت شیخ کبیر ابو عبدالله بن خفیف، ترجمه ر. ی. ب. جنید شیرازی به تصحیح آ. شمل، تهران: بابک.  
 سلمی، ۱۹۵۳، طبقات صوفیه به تصحیح سریا، قاهره: الازهر.  
 قشیری، ۱۹۸۲، ترجمه رساله قشیری، به تصحیح فروزانفر، تهران.  
 عطار، ۱۹۸۱، تذکرة الاولیاء به تصحیح م - استعلامی، تهران: زوآر.  
 غنی، فاسم، تاریخ عصر حافظ: بحث در آثار و افکار حافظ، انتشارات زوآر، تهران ۱۳۶۹.  
 هجویری، ۱۹۷۹، کشف المحجوب، به تصحیح ژوکوفسکی، تهران: طهوری.

Massignon, L. 1982. *The Passion of al-Hallaj: Mystic and Martyr of Islam*. 4 Vols Translated from French: Mason, H. Bollingen Series XCVIII. Princeton, N.J.: Princeton University Press.

حلاج نیز بود وی را نه تنها در بغداد بلکه در طی مسافرت هایش نیز دیده است و به روایتی سؤال و جوابی رندانه بین ابن صوفی اتفاق می افتد که خالی از نکته نیست. ابن خفیف مقصد حلاج را می پرسد و حلاج در جواب می گوید که به هندوستان می رود تا با فراگیری طلسم و جادو مردم را به خدا بخواند (همان منبع ص ۵۴).

در حدود سن چهل سالگی، ابن خفیف در راه بازگشت از حج به بغداد رفت. در آن زمان جنید، رویم و بسیاری دیگر از دوستان قدیمش فوت نموده بودند و مسلماً مقصود وی از این دیدار صحبت با حلاج که در آن زمان در زندان بود، بوده است. از قرار معلوم حلاج با مزدائیان در یک مکان زندانی شده بود و وقت خود را صرف رسیدگی به دیگر زندانیان و کمک به ایشان می نمود. به گفته ابن خفیف، حلاج در زندان لباس پشمینه صوفیان را در بر و صندل های یمنی برپا و هیبتی پر جلال داشت. ابن خفیف و حلاج مدتی در زندان صحبت نمودند و ابن خفیف از دیگر صوفیان به حلاج خبر می رساند و حلاج علی الخصوص نگران ابوالعباس بن عطاء بود و سفارش می کرد که وی مواظب خود باشد. متأسفانه دو هفته قبل از شهادت حلاج، او را در خانه اش به فجیع ترین وضع به قتل رسانیدند.

زمانی که اول ابن عطاء و بعداً ابن خفیف به بازدید حلاج رفتند، کسی اجازه ملاقات او را نداشت و اینکه چگونه زندانبانان اجازه چنین دیداری را دادند خود داستان دیگری است. اینان با این عمل در حقیقت جان خود را به خطر انداخته بودند. مسلماً رابطه آنان و رای یک دوستی ساده بود و جنبه ای معنوی آنان را به هم جذب می نمود. جذبه ای که از توصیف خارج است.

اگرچه ابن خفیف از مدافعان درجه یک حلاج به شمار می رفت همانطور که نوشته شد از طرفداران مکتب سکر نبود و سرسختانه بر اصول و فرائض شریعت پافشاری می نمود. از وی روایت شده که: «اگر صدای اذان بلند شد و مرا در صف اول نماز نیافتید، در گورستان به دنبال من بگردید.» (دیلمی ص ۲۱۷).

\* \* \*

وی در ۲۳ رمضان سال ۳۷۱ پس از صد سال زندگی و چند ماهی در بستر مرضی چشم از دنیا فرو بست. او چنان محبوب مردم بود که همگی به دور جسدش حلقه زدند و مراسم کفن و دفنش را به جای آوردند. نه تنها سنتی ترین علماء حاضر بودند بلکه

# گل‌های ایرانی

رقص رقصان، کهکشان‌ها در کشاکش‌های عشق  
در سماع سبّح اسم ربّک الاعلایی اند  
سرو یک سو، بید مجنون یک طرف شمشاد و گل  
غرق تسبیحات و حمد آن بت رعنائی اند  
نرگس و یاس و سمن، در گلشن و باغ و چمن  
بی خیر از ما و من، میخواره و صهبائی اند  
ریشه‌ها در زیر خاک اندر، به پیکاری شگرف  
در سکوت و ظلمت اندر، تازش و غوغایی اند  
بلبلان باغ حسنت خوش غزلخوان آمدند  
طوطیان شهد لعلت، مست شکر خائی اند  
چون تو بی جایی و هر جا مسکن و مأوی تست  
عاشقان در وجد از هر جلوه دنیایی اند  
بندگان دولت فقر و فنا را بین چسان  
مالک الملک بقا در عین بی مأوایی اند  
ذره آسا، قطره سان، در مهر دریادل فنا  
پرتو افشان، جانفزا، چون لؤلؤء لالایی اند  
اهل دل یک لحظه غافل از حقیقت نیستند  
کاین جماعت عاری از خودبینی و خودرایی اند  
آنکه گم شد از خود آمد همچو خورشید آشکار  
گرچه اینان، بس نهان از کثرت پیدایی اند  
حق پرستی با من و ما بر تنابد ای عزیز  
بندگان حق فنا در بی من و بی مائی اند  
سالکان کوی عشق و مستی و دیوانگی  
خالی از خود همچو نی اندر لبان نایی اند  
نکته ای گویم، دوباره بشنو از روی صفا  
کاین سخن را نکته دانان شائق و جویایی اند  
بنده پیر مغان شو، تا پر و بالت دهند  
کاین همایان در بلندای فلک پیمایی اند  
پیر عشق ار می نباشد رهنمای کوی دوست  
عاقلان گم گشتگان وادی دانایی اند  
نور می بخشد به عالم ماه من اما چه سود!  
بدسگالان را کاسیر و هم نایبایی اند  
کشتگان نفس شیاد و اسیران هوس  
برده دیو هوی باز بگر هر جایی اند  
تا چه پیش آرد حریفان دغل را روزگار  
خاصه آنان را که بند خویش و خود آربی اند  
آشنایان غم عشقت ز خود بیگانه اند  
زان شکوفاتر ز گل در خلوت تنهایی اند  
حسین محمدی (آشنا) - مشهد

## خاطرات گمشده

ساقی بیا که فرصت دیگر نمانده است  
میخانه بسته باده به ساغر نمانده است  
با سر نشین کشتی بی ناخدا بگوی  
کشتی شکسته مانده و لنگر نمانده است  
کنج قفس اسیر چو مرغان دیگرم  
پروازم آرزوست ولی پر نمانده است  
بهر بقای خویش به غیر از ستم‌گری  
راهی دگر برای ستمگر نمانده است  
با ماه نوبگوی که در کشتزار چرخ  
داسی چو داس مرگ دروگر نمانده است  
نگرفته گرگ‌لوی تو را دست انتقام  
با خویشتن مگوی که کیفر نمانده است  
گرچه ز دست رفته و از پا افتاده ایم  
غیر از هوای وصل تو در سر نمانده است  
در خاطر "صفا" که بود خیمه گاه درد  
از خاطرات گمشده خوشتر نمانده است  
نواب صفا-تهران

## شاهد یکتایی

می روی با ناز و دل‌ها در پی ات شیدایی اند  
فارغ از خود وز غم بدنامی و رسوایی اند  
آتش شوق‌ت گرفته دامن دلدادگان  
عالمی اندر هوایت سرخوش و سودایی اند  
هر که می بینم به هرجا پرتو انوار تست  
جمله گر پیرند و گر سرگشته برنایی اند  
دل به دام زلف و حسنت خلقی اندر از دحام  
در طواف شمع رویت، مست بی پروایی اند  
هر کسی هرجا به یاد قامتت در پیچ و تاب  
بی قرار سنبل آن شاهد یکتایی اند  
گوش کن هر لحظه تسبیح جمادات و نبات  
کش همه ذرات هستی واله و شیدایی اند  
مهر و ماه و اختران چرخ مینایی نگر  
بی خود و سرمست و مات باده مینایی اند

## تسلیم و رضا

ما که سرمست از آن بادهٔ خمّار شدیم  
 سر نهادیم به تسلیم و بدین کار شدیم  
 مدّعی در عجب از کار دل شیدا بود  
 که ز محراب، چرا جانب خمّار شدیم  
 او به مقیاس خرد دید و ندانست که ما  
 عشق بگزیده خرد را پی انکار شدیم  
 باکمان نیست اگر طعنه زند و اعظ شهر  
 که مبری ز همه ننگ و همه عار شدیم  
 گر شماتت کندم زاهد سجّاده نشین  
 نیست پروا که به جان عشق، خریدار شدیم  
 ما به صد شوق و رجا حضرت جان بگزیدیم  
 شایق جور و عطا زان بت عیار شدیم  
 خود به یک گوشهٔ ابرو دل و جان باخته ایم  
 به کمند سر زلفش چو گرفتار شدیم  
 همه دانند که ما در گرو غمزه دوست  
 هستی خود بنهادیم و خریدار شدیم  
 نوریخش آنکه چو بناوخت به الطاف عمیم  
 ما ببری از همه مشتاق رخ یار شدیم  
 به عنایت چو نظر کرد به ما سوختگان  
 ما از آن لطف نظر واقف اسرار شدیم  
 محمدرضا انصاری نیا - اهواز

## سماع بی‌زمان

سحرگاهی سرانگشتی به در خورد  
 فضای خانه پر شد از ترانه  
 گشودم در، نسیمی نرگس آلود  
 فرآشید عطر گل به خانه  
 به دنبالش عیان پیر مغان شد  
 به دستش باده ی ناب و چغانه  
 به "هو" بی شور مستی می پراکند  
 به "هو" بی، سحر عشقی بی کرانه  
 ز چشمانش "حقیقت" می تراوید  
 ز لب هایش سرودی عاشقانه

چنان شوریده شد جانم که، بی خویش،  
 پی پیر مغان گشتم روانه  
 تمام هست ها را مست و رقصان

بدیدم در سماعی بی زمانه  
 صلائی عشق سردادم که دیدم  
 جهان را گرم عشقی جاودانه

دلم با نبض هستی هم - تپش شد  
 سرم آسوده از قید و بهانه  
 شدم پیر آن چو پیر، گم گشتم از خویش  
 که دیدم با خدا خود را یگانه

کریم زیانی - تورنتو (کانادا)

## خوان عشق

بر خوان عشق نشسته  
 به خروش "یا حق" دل سپرده  
 با دانه ای در خور خورد بنهاد بر خوان،  
 یکی شدم  
 از خویش به دانه سفر کردم  
 در بیکران هستی، نشاندند شدم  
 با ارکان هستی، رشد کردم  
 از نور هستی، شکل گرفتم  
 و آنگاه در لحظه ای از هستی  
 در مکانی از هستی  
 با داس نمود هستی  
 ضربه خوردم، نالیدم  
 در اوج درماندگی  
 آموزگارم  
 پیرم  
 مرادم  
 ندانیم داد: که تنها با "حق" باش  
 و بودم، بودم، بودم  
 تنها با او  
 با امید جلوهٔ حقیقت  
 و در لحظه ای از هستی  
 در مکانی از هستی  
 دریافتم، داس در دست اوست  
 تا به خوان عشق نشاندم  
 و به خروش "یا حق" سپاردم

لی لی نبوی - تورنتو (کانادا)



به پائین خرامید و آرام گیرید، شما ای خوبان  
ای آب ها، ای گیاهان و شما ای فروهر های پارسایان  
در این خانه شاد، در این خانه مهمان نواز بمانید  
(اوستا فروردین یشت، کرده ۳۱ بند ۱۴۷)

# نوروز: جشن تولد انسان، جشن خیرات

## از: پرویز نوروزیان

اول فروردین، روزهای فرود آمدن فروهرها است و به این خاطر در این روزها مراسمی همراه با خواندن سرودهای مقدس اجرا می‌شود. در این مناسک برای خوشنودی فروهرها، خوراک و پوشاک انفاق می‌شود. در فروردین یشت، بند ۵۱ از کرده ۱۳ از قول فروهرها می‌خوانیم: «چه کسی ما را با شیر و پوشاک خواهد پذیرفت و با خیراتی که به واسطه آن به نعمت راستی رسند» و در بند ۲۵ از کرده ۲ آمده است: «فروهرها با میل تر به آنجایی در آیند که مردان مقدس نسبت به راستی با ایمان تر باشند و در آنجایی که بزرگترین خیرات تهیه شود». و در بند ۶۴ از کرده ۲۲ آمده است «فروهرهای نیک توانای مقدسین ده هزار از آنان در وسط خیرات دهندگان فرود آیند.» به گفته روانشاد پورداد: «در ایران قدیم جشن فروردگان اوقات خیرات بوده است» (پورداد ابراهیم ۱۳۴۷ ج ۱، ص ۶۰۱)

### سفره هفت سین

هاشم رضی از کتاب بلوغ الادب نقل می‌کند: ایرانیان قدیم در روزهای فروردگان بر بام خانه‌ها آتش می‌افروختند و در بهترین اتاق خانه (مهمانخانه) سفره‌ای رنگین از انواع خوراک و نوشاک می‌گسترده (رضی هاشم ۱۳۵۸ ص ۲۳۴) بیرونی نیز اجرای همین رسم را در فارس و خوارزم گزارش کرده و بخوردادن بوی

## درآمد

نوروز، بزرگترین جشن ملی ایرانیان با اولین روز بهار، این رستاخیز طبیعت همزمان است.<sup>۱</sup> مراسم برگزاری این جشن، چه از نظر آماده‌سازی برای استقبال از آن، چه مناسک تحویل سال و چه رسومی که بعد از آن تا روز سیزده فروردین برگزار می‌شود، دارای بن‌مایه‌هایی است که برخی از آنان ریشه در تاریخ کهن قوم ایرانی دارد. دکتر ذبیح‌الله صفا بر این باور است که: «برخی پنداشته‌اند که جشن نوروز چیزی جز جشن فروردگان نیست، ولی برای این سخن نمی‌توان ارزشی قائل بود، چه هم در پیش از اسلام و هم در دوره اسلامی، در عین آنکه فروردگان در پنج روز آخر اسفند گرفته می‌شد، جشن نوروزی هم وجود داشت که از آغاز فروردین شروع می‌گردید و مدتی ادامه می‌یافت و به نام دیگری غیر از فروردگان موسوم بود» (صفا ذبیح‌الله، بی تاریخ ص ۶۲). به این ترتیب نوروز با این سیاق که به ما رسیده است، در واقع نوعی وفاق ملی است که در آن دو جشن که هر کدام مناسبت متفاوت داشته‌اند درهم ادغام شده‌اند.

## جشن خیرات

بر پایه تفکری بسیار کهن، که از جهان بینی پیروان مهر برخاسته بود و اثرات آن در یشت‌های اوستا باقی است<sup>۲</sup>، پنج روزه

مندرجات بندهش هریک از این مهین فرشتگان با گلی در این جهان نماد سازی شده است. مانند گل یاس که نماد فرشته بهمن است (دادگی فرنیخ ۱۳۶۹ ص ۸۸). در آخر اسفند شاید بتوان گل نرگس یافت، اما گل های دیگر در فصول بعدی سال می شکفند. لذا امکان داشتن سفره ای از گل های متعدد در اول فروردین امکان پذیر نبوده است. شاید رمز وجود هفت شیء که با یک حرف شروع می شوند را بتوان در بند ۸۳ از کرده ۲۳ فروردین یشت یافت. این آیه در ستایش فروهرهای امشاسپندان است که می گوید: «هر هفت یکسان اندیشند، هر هفت یکسان سخن گویند، هر هفت یکسان عمل کنند، که در اندیشه یکسان، در گفتار یکسان و در کردار یکسانند. . . .» ممکن است انتخاب اجناس هفتگانه ای که با حرف "س" در سفره هفت سین گذاشته می شوند نشان از این یکسانی امشاسپندان در اندیشه و گفتار و کردار باشد. شاید این هفت سین اشاره به هفت نوع غلاتی بوده که در نوروز سبز می کردند.

### سبزه نوروز

ابوریحان بیرونی درباره سبزه نوروزی می نویسد: «هر شخصی از راه تبرک، به این روز در طشتی جو کاشت. سپس این رسم در ایرانیان پایدار ماند که روز نوروز در کنار خانه هفت نوع از غلات، در هفت استوانه بکارند و از روئیدن این غلات به خوبی و بدی زراعت و حاصل سالیانه حدس بزنند» (بیرونی ابوریحان ۱۳۷۷، ص ۲۸۳). اگر مقصود از این کار مشخص کردن چگونگی سال زراعی بوده کاشتن یک نوع غله کفایت می کرده همانطور که خیام سبز کردن جو را سنت نوروزی دانسته است: اگر جو راست برآید و هموار دلیل کند آن سال فراخ بود و چون پیچیده و ناهموار برآید، تنگ سال بود» (خیام عمر بن ابراهیم ۱۳۷۹، ص ۵۰). اینکه دقیقاً هفت نوع غله را سبز می کردند بایستی کنایه از تقدیس عدد هفت به احترام اهورامزدا و امشاسپندان باشد. و چون همه این غلات سبز بودند ممکن است حرف "س" از کلمه سبزی آن ها گرفته شده باشد.

### جشن تولد انسان (کیومرث)

به روایت اسطوره آفرینش مزدایی، جهان مادی دارای شش جزء آسمان، آب، زمین، گیاه، حیوان و انسان است. هریک از این اجزاء در زمان ویژه ای در طول یک سال خورشیدی آفریده شده اند. این زمان ها، "گاهنبار" نامیده می شود و هریک نامی ویژه دارد.<sup>۳</sup> آخرین مخلوق اهورایی در این سلسله مراتب، انسان

خوش را نیز اضافه کرده است (همانجا ص ۲۳۵). در اوستا از خیرات شیر و پوشاک نام برده شده است. به نظر می آید بعدها خوراک های متعدد بر سفره اضافه شده است و هدیه دادن پوشاک به خانواده درجه یک محدود شده است. گرچه بیهقی روایت کرده است که شاهان سامانی که بسیار پایبند زنده کردن رسوم ایرانی بعد از اسلام بوده اند در موقع نوروز و مهرگان لباس های خزانه را می بخشیدند، و بیرونی همین خیرات را در مورد ملوک خراسان گزارش کرده است (بیرونی ابوریحان ۱۳۷۷، ص ۳۲۹).

رسم خیرات پوشاک اکنون در نوکردن لباس در نوروز باقی مانده است و لباس های کهنه را خیرات می کنند. سنت گسترده سفره خیرات، اکنون به سفره هفت سین و سفره های دیگر مانند سفره ختم انعام تطوّر یافته است. در اینکه چگونه سفره خیرات به سفره هفت سین تبدیل شده است روانشاد فره وشی می نویسد: یکی از اقلام مهم صادراتی به ایران ظروف ساخته شده از کائولن در چین بوده که به آن "چینی" می گفتند. پس از مدتی واژه چینی نه به معنای منتسب به چین بلکه نشان دهنده جنس ظروف گردید. ظروفی که از فلز ساخته می شد برای تمایز آن ها از ظروف کائولن سینی گفته شد. چون هفت عدد از آن ها را از شیرینی و شکر و نقل و قند پر کرده و به نام امشاسپندان بر سر سفره نوروزی می گذاشتند، این سفره بعدها با حذف یاء نسبت به "هفت سین" تبدیل شد.

به نظر می آید تغییر سفره خیرات به سفره هفت سین در اثر نفوذ باورهای مزدایی در این سنت کهن است. می دانیم عدد هفت برای پیروان مهر عددی مقدس است زیرا نشان دهنده مقامات معنوی سالکان مهری است. برای مزدائیان عدد شش به خاطر شش امشاسپند، فرشتگان اعظم اهورامزدا، دارای منزلتی فوق العاده است. اما این شش فرشته با اهورامزدا به عدد هفت می رسند. بنابراین عدد هفت می تواند برای مزدائیان، رمز اهورا و فرشتگان اعظمش باشد. به این ترتیب مجموعه ای متشکل از هفت چیز روی یک سفره هم مزدایی است و هم مهری.

از دیدگاه مزدائیان اهورامزدا و مهین فرشتگانش نمی توانند در جهان مادی حضور یابند، زیرا جهان مادی محل آمیزش نور و ظلمت یا موجودات اهریمنی با موجودات اهورایی است. و آنان چون نور مطلق اند مبراً از اختلاط با تاریکی اند. اگر قرار است هریک از این مجموعه هفت تایی رمزی از اهورا و امشاسپندان باشد آن وقت بایستی نمادهای آن ها را در این جهان بر سر سفره نهاد طبق

نخستین (کیومرث) است که در آخرین گاهنبار به نام "همسپه‌دیم" پا به عرصه وجود گذاشته است. <sup>۴</sup> کیومرث در اوستا "گیه مرتن" و در پهلوی گیومرد از دو جزء گیاه به معنی زندگی و مرتن به معنی مردنی است که منظور مردم و انسان است (پورداود ابراهیم ۱۳۴۷، ج ۲ ص ۴۱). این گاهنبار مطابق با آخرین روز کیبسه سال و در ضمن تعیین کننده آغاز ماه فروردین است. ایرانیان مزدایی، هر گاهنبار را با جشنی که پنج روز طول می کشید برگزار می کردند.

### نوروز، جشنی با دو مناسبت

همزمان بودن این دو جشن یعنی جشن تولد انسان و جشن خیرات موجب بروز اختلافاتی شد که ابوریحان بیرونی به آن اشاره ای دارد. وی می نویسد: «... ششمین جشن و آخرین آن ها گاهنبار همسپه‌دیم، که گاه آفریده شدن آدم و نیز هنگام فرود آمدن فروهرهای پاکان در گذشته است، مصادف بوده با روزهای "بهیژکی" (پنج روزه کیبسه پایان سال). چون اختلاف زیاد شد، برای احتیاط هر دو را عید گرفتند، زیرا یکی از ارکان دین ایشان می باشد. پنج روز اول را فروردگان اول گفتند و پنج روز آخر را، فروردگان دوم (بیرونی ابوریحان ۱۳۷۷، ص ۳۲۹). به این ترتیب مراسم نوروزی که امروزه برگزار می شود، برخی مربوط به جهان بینی مهری و پاره ای از اسطوره آفرینش زرتشت مایه دارد.

### خانه تکانی، استقبال از فروهرها

یکی از مراسم ایرانیان قبل از زرتشت که مناسبتی با نوروز پیدا کرده است، تمیز کردن خانه و پاکیزه کردن ائاثیه برای استقبال و پذیرایی از میهمانان ملکوتی، فروهرها است. بلندترین یشت اوستا موسوم به فروردین راجع به فروهرها است. قسمتی از این یشت در قدرت و عظمت فروهرها و قسمت دیگر در طلب یاری از آن ها است. در تعریف فروهر نظریات متعددی بیان شده است. واژه "فروهر" از دو جزء "فر" به معنی پیش و قبلی، و "هر" به معنی باور است. پورداود آن را "حمایت نمودن" تفسیر کرده است. به این ترتیب از نظر او فروهر به معنی حامی نخستین است (یشت ها، ج ۱ ص ۵۸۶) و در باره فروهرهای انسانی نوشته است: "فروهر یکی از قوای باطنی انسان است که پیش از به دنیا آمدن او وجود داشته و پس از مرگ او، دگر باره به عالم بالا، از همانجایی که فرود آمده، صعود کرده پایدار می ماند" (پورداود ابراهیم ۱۳۴۷ ج ۱ ص ۵۷۲). نیبرگ، ایران شناس نامی، فروهر را همزاد نامیرا و ملکوتی، هستی خاکی می داند. برخی آن را همانند "مُثل"

افلاطونی دانسته اند (رجبی پرویز ۱۳۷۵، ص ۱۲)

از مندرجات فروردین یشت معلوم می شود که هر چه در عالم به وجود آمده و خواهد آمد فروهر دارد. این شامل موجودات جاندار و بی جان، مردگان و زندگان و همه ایزدان و امشاسپندان و حتی خود اهورامزدا می شود. منزلت این فروهرها غیر از فروهر اهورامزدا، بسته به میزان تقریبی است که به او دارند. به این ترتیب فروهر امشاسپندان، ایزدان، زرتشت و پیروان صدیق او، شخصیت های اساطیری چون جمشید و فریدون و شاهان باستانی چون کیقباد و کیخسرو و بالاخره نیاکان پارسای هر شخص در این سلسله مراتب قرار دارند. همانطور که در بندهش آمده است انسان جز بدن خود چهار عنصر دیگر دارد: جان، روان، آئینه و فروهر. از این چهار، فروهر پیش اهورامزدا است (دادگی فرنیغ ۱۳۶۹، ص ۴۸). اعتقاد بر این بوده که در روزهای فروردگان، فروهرهای پارسایان که نزد اهورامزدا هستند به خانه مؤمنین مزدایی فرود می آیند و حاجت های اهل خانه را بر آورده می کنند. در بند ۱۵۷ کرده ۳۱ از فروردین یشت آمده است: بشود فروهرها از این خانه خوشنود گشته جزای نیک و رحمت سرشار درخواست کنند، بشود از این خانه خوشنود بازگردند...

### چهارشنبه سوری

شب آخرین سه شنبه سال، مراسم چهارشنبه سوری برگزار می گردد. برخی از پژوهشگران این مراسم را باستانی ندانسته و بر این باورند که نسبتاً جدید است. دکتر پرویز رجبی می نویسد گذشته از واژه "شنبه" که ریشه ای سامی دارد، روزشماری پیش از اسلام به جای شمردن نام های هفته با شمارش نام های ۳۰ روز ماه<sup>۵</sup> انجام می گرفته است (رجبی پرویز ۱۳۷۵ ص ۱۹). با این وجود، افروختن آتش، نه الزاماً در سه شنبه آخر سال بلکه در فرارسیدن نوروز، سابقه ای کهن دارد.

به گفته ابوریحان بیرونی در جشن فروردگان علاوه بر گستردن سفره خیرات در بهترین اتاق خانه، آتشی را هم روی بام خانه می افروختند. گزارش دیگری از نرشخی مورخ قرن پنجم وجود دارد به این مضمون که مردم با برپا کردن آتش عظیمی در میدان ریگستان بخارا، آمدن نوروز را گرمی می داشتند که جرقه های آتش به بام سرای امیر منصور بن نوح سامانی اوفتاد و کاخ را یکسره ویران کرد (فرای ریچارد ۱۳۶۵، ص ۱۳۴).

طبری در شرح حوادث سال ۲۸۴ هجری می نویسد که روز

است که آدم آفریده شده است (اذکابی پرویز ۱۳۵۳ ص ۱۹).

### غدیر خم و نوروز

بعد از علامه مجلسی که احادیثی دال بر تقارن نوروز با بعثت پیغمبر (ص) و غدیر خم آورده است، شاعران دیگری این تقارن را در قالب شعر ریخته اند، هاتف اصفهانی (متوفی ۱۱۹۸) چنین سروده است:

ز فیض ابر آزادی، زمین مرده شد زنده

ز لطف باد نوروزی، جهان پیر شد برنا

همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی

به اورنگ خلافت کرد، شاه لافتی مأوا

(نوروز ص ۲۵۰)

قآنی (متوفی ۱۲۷۵ قمری) با همین مضمون می سرآید:

رساند بباد صبا مژده بهار امروز

ز توبه، توبه نمودم هزار بار امروز

رسد به گوش دل این مژده ام ز هاتف غیب

که گشت ششیر خداوند، شهریار امروز

ملاحسن فیض کاشی (متوفی ۱۰۹۱) نوروز را به نقل از امام

جعفر صادق (ع) روز معروف "الست" روزی که خداوند از ارواح بندگانش میثاق گرفت تا او را یگانه پروردگار خود دانند و کسی را

با او شریک نسازند، نامیده است (همانجا ص ۲۵۴).

### روز نوبجای سال نو

در زبان پهلوی نوروز را "نوک روژ" می گفتند (همانجا ص

۱۱). چون از نوروز در زبان پارسی کهن همانند فروردگان یادی

نشده، احتمال دارد جشن گاهنبار همسپهیدیم در دوره ای که

مزدایسنا دین رسمی گردیده و زبان پهلوی متداول گشته، یعنی

زمان ساسانیان، نوروز خوانده شده باشد. می توان برای اثبات این

ادعا گفته خیام را شاهد آورد که نوشته است: «... به روزگار

اردشیر بابکان (سرلسله ساسانیان) که او کیسه کرد و جشن بزرگ

داشت و عهد نامه بنوشت آن روز را نوروز بخواند» (خیام عمرین

ابراهیم ۱۳۷۹ ص ۲۷). قراین نشان می دهند که ایرانیان قبل از

زرتشت، ایزد مهر را در بالاترین حد تقدیس ستایش می کردند. با

ظهور زرتشت و مخالفت وی با ایزدان باستانی و قرار دادن

اهورامزدا در بالاترین مرتبه تقدیس، مهر از مرتبه الوالی خود نزول

نمود اما مراسمی که به ساسانیان اختصاص داشت از بین رفت.

یکی از آن ها جشن مهرگان است که به مناسبت تولد این ایزد

چهارشنبه، معتضد خلیفه عباسی حکم کرد تا درکوچه و بازارهای بغداد ندا دهند که "در شب نیروز (نوروز) آتش نیروزند و به روز نیروز آب نپاشند" . . . غروب روز بعد، ندا دادند که خلیفه آب پاشیدن و آتش افروختن را آزاد کرده است. مردم شهر از فرط شادمانی غریو برآوردند و آنقدر در این کار افراط کردند که حتی بر روی محتسبان و پاسبانان شهر نیز آب می پاشیدند (طبری محمد بن جریر ۱۳۷۳ ج ۱۵ ص ۶۶۷۳)

### حاجی فیروز

حاجی فیروز نزدیک نوروز با رقص و پایکوبی درکوچه و

بازار شهرهای ایران ظاهر می شود و فرارسیدن سال نو را در مردم

نداعی می کند. این نمایش امروزه یک بازیکن دارد. مردی لباسی

نامعمول به رنگ سرخ در بر، و کلاهی کاغذی بر سر، با صورتی

سیاه کرده با خاک ذغال دایره یا تنبکی می نوازد و اشعاری را با

لهجه ای غریب می خواند و از مردم پول می گیرد. هاشم رضی

سابقه این نمایش را که در قدیم کنایه از بیرون راندن عقربیت سرما

بوده، چنین شرح می دهد: «در پایان فصل زمستان، مردی کوسه و

زشت منظر را برمی گزیدند، او را بر خری می نشانندند. از سوی

فرمانروا حمایت می شد و شاه یا امیر عده ای سپاهی در پی اش

روان می کردند. مرد کوسه خود را با بادزنی باد میزد مبنی براینکه

فصل سرما به پایان رسیده و گرما او را آزار می دهد. . . این مراسم

را غلامان سیاه در روزگار ساسانی و دوره اسلامی اجرا می کردند»

(رضی هاشم ۱۳۵۸ ص ۲۴۴).

### نوروز بعد از اسلام

بعد از ورود اسلام به ایران تعدادی از جشن های ملی دیگر

اجرا نشد، اما نوروز مراسمی بود که ایرانیان برگزاری آن را جز در

معدود موقعیت هایی، مداومت بخشیدند. دو کلمه نوروز و

مهرگان به فرهنگ لغات عربی وارد شد و مهرجان در زبان امروزه

اعراب به معنی جشن و سرور بکار می رود. ابتدا سلسله هایی چون

سامانیان در شرق و بوئیان در مرکز ایران، مصرانه پایبند به اجرای

نوروز بودند و نهایتاً با روی کار آمدن دولت شیعی دوره صفوی،

علامه مجلسی (متوفی ۱۱۱۱ قمری) فصلی جامع از مجلد

چهاردهم مجموعه بحارالانوار را به نام "السماء و العالم"

اختصاص به روایات و اخبار، ادعیه و اذکار نوروزی در اثبات

شرعی بودن آن داده است. یکی از آن ها روایتی است که از امام

جعفر صادق (ع) نقل کرده که آن حضرت فرموده اند: نوروز روزی

نوروز برگ، نوبهاری، نوروز، خارا، نوروز خردک (بصاری طلعت ۱۳۴۶ ص ۴۹). اینکه فردوسی نوروز را "فیروز روز" خوانده، به این مناسبت است که در زمان فیروز، پادشاه ساسانی، نیای انوشیروان، که هشتمین کیبسه دوره یکصد و بیست ساله در سال ۴۷۴ میلادی برگزار می شد، به جای یک ماه، دوماه کیبسه کردند، (۶) یک ماه برای ۱۲۰ سال گذشته و احتیاطاً یک ماه برای ۱۲۰ سال آینده، چون نوروز آن سال دارای این ویژگی گردید آن را "نوروز پیروز" (ذکاء یحیی ۱۳۷۷ ص ۵۰) نام نهادند که اکنون نیز مردم آن را با این عبارت بکار می برند: «هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز باد.»

### یادداشت‌ها

۱- تمام جشن‌ها در ایران باستان دینی بوده است. واژه "یسن" اوستایی که در زبان فارسی میانه (پهلوی) به "یزشن" تبدیل شده، به معنای ستایش و پرستش است که در زبان فارسی امروز به "جشن" به معنی عید و روز شادمانی عمومی و ملی تطوّر یافته است (اذکایی پرویز ۱۳۵۳ ص ۳).

۲- با روی کار آمدن ساسانیان که پیروان متعصب زرتشت بودند، اسطوره خلقت جهان بر اساس پیش مزدایی متداول شد. اما مهر نیز طرد نگردید بطوری که نام او را بر ماه و هم روز در تقویم زرتشتی نهادند و فصلی از اوستا به نام مهر یشت به وی اختصاص داده شد، مهرگان نیز به عنوان جشنی ملی برگزار می گردید اما نه به مناسبت تحویل سال. برخی از مراسمی که در جشن نوروز در بعضی نقاط ایران برگزار می شود، نشان از نفوذ اعتقادات مهری در مراسم نوروز دارد. به گزارش هاشم رضی در روستاها رسم است که تخم مرغی را روی آینه می گذارند و برآند که به هنگام تحویل سال، وقتی که گاو کیهانی کره زمین را از شاخی به شاخ دیگر خود می افکند، تخم مرغ در روی آینه خواهد جنبید، مرتبط کردن حلول سال نو با گاو کیهانی مفهومی مهری است.

۳- "اهورامزدا این شش آفرینش را به شش گاه گاهنبار بیافرید، به سالی که سیصد و شصت و پنج روز به شمار است، و دوازده ماه، هر ماهی سی روز و یک ماه سی و پنج روز. بر هر روزی نام امشاسپندی نهاده شد" (دادگی فرنیغ ۱۳۶۹ ص ۴۱). تکوین هر یک از مخلوقات شش گانه در یک روز خاص از سال اتفاق افتاده است. آسمان در روز مدیوزرم، آب در روز مدیوشم، زمین در روز پدیشه، گیاهان در روز ایاسریم، جانوران در روز مدیاریم و بالاخره انسان در روز همسپهدیم، آخرین روز سال، دارای جسم مادی شده اند (همانجا ص ۴۱ و ۴۲). ایرانیان مزدایی برای ستایش این مخلوقات در هر یک از گاهنبارها پنج روز جشن می گرفتند و آخرین روز هر گاهنبار مهمترین روز جشن بوده است.

۴- مناسبت نوروز با تولد انسان کامل در مراسمی که در سیستان اجرا می شده و علی خوروش دیلمانی آن را گزارش کرده است، به روشنی پیدا است. به اعتقاد مزدائیان تنها یک فروهر است که پیکر مادی نیافته و آن فروهر اوشیدر، سوشیانت موعود است که مقرر است در آخر زمان ظهور نماید و بنا بر همین باور دوشیزه ای پس از شستشو در دریاچه هامون در سیستان جایی که نطفه وی محافظت می شود

و قربانی کردن گاو اوژن و نتیجتاً آفرینش جهان، هر ساله در ماه مهر برگزار می گردید. و همین روز، یعنی شروع فصل سرد، ابتدای سال نو مهربان بوده است. واژه "سال" مشتق از کلمه "سردا" فارسی باستان، به معنی سرد است. در گویش های جنوبی ایران نوروز "نوسرد" گفته می شد (رضی هاشم ۱۳۵۸ ص ۱۷۶). همو اعلام کرده است از برگزاری نوروز در زمان اشکانیان، این پیروان مؤمن آئین مهر که مهرگان را با دلبستگی شدید برگزار می کردند، نشانه ای در دست نیست (همانجا ص ۱۹۳). در مورد هخامنشیان که ساسانیان خود را به آنان وابسته می دانستند نظریه دیگری متداول است.

عده ای از پژوهشگران معتقدند که کاخ تخت جمشید خصوصاً تالار معروف آپادانا که به کاخ تشریفات نیز شهرت دارد برای برگزاری مراسم سلام نوروزی ساخته شده است. یحیی ذکاء پس از ذکر نظریات پرفسور ولفگانگ لنتز و آقای جیمز جورج، سفیر سابق کانادا در ایران، که هر دو راجع به مسائل نجومی که در ساخت تخت جمشید دخیل بوده است اظهار نظر کرده اند، معتقد است سنگ نشانه ای که "هرتسفلد" باستان شناس در کاخ شماره سه تخت جمشید پیدا کرد همان "حلقه اعتدالی" است که ستاره شناسان از آن برای یافتن نقطه اعتدالین استفاده می کرده اند و بدینوسیله موقع تحویل سال (نوروز) و نیز آغاز پائیز (مهرگان) را معلوم می کردند و اضافه می کند که تالارها بعداً برای برگزاری این دو جشن ساخته شده اند (ذکاء یحیی ۱۳۷۷ ص ۵۶).

### آهنگ های نوروزی

شاعران و نویسندگان دوره اسلامی مانند ابن مسعودی، طبری، بیرونی و فردوسی نوروز را یادگار جمشید دانسته اند. حکیم فردوسی روز به تخت نشستن جمشید را نوروز خوانده و اشاره ای هم به نواختن موسیقی در آن روز کرده است:

به نوروز نو، شاه گیتی فرور

بر آن تخت بنشست فیروز روز

بزرگان به شادی بیاراستند

می و رود و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ از آن روزگار

بمانده از آن خسروان یادگار

نام تعدادی از آهنگ های نوروزی را طلعت بصاری چنین

آورده است: آئین جمشیدی، باد نوروز، ساز نوروز، ناز نوروز،

آن را بخود گرفته و اوشیدر را به دنیا خواهد آمد. در هنگام نوروز دوشیزگان میستانی جامه های سپید دربرکرده و در تاریکی شب در سواحل هامون به آب می رفته و ترانه های ویژه ای می خواندند. در این مراسم حضور مردان مطلقاً ممنوع بوده و عده ای از زنان حفاظت از دختران را به عهده داشتند. نیمه شب دختران از آب بیرون می آمده و به روی ساحل استراحت می کردند و آجیل مخصوصی به نام "لورک" Lork می خوردند. این مراسم هر ساله به امید ظهور موعود مزدایی تکرار می شده است (رضی هاشم ۱۳۵۸، ص ۱۹۷).

۵- منزلی که روز نزد ایرانیان باستان داشته است می تواند مرتبط با تقدیس نور و تقبیح تاریکی باشد. به روایت بندهش اهریمن از تاریکی و امشاسپندان از نور آفریده شده اند (دادگی فرنیخ ۱۳۶۹ ص ۳۶ و ۲۷). به همین علت هر روز از ماه ایرانی به نام اهورامزدا یا یکی از ایزدان نامیده می شود و هر یک از دوازده ماه سال، نام یک ایزد یا اهورا مزدا را بر خود دارد. مجموعه سی ایزدی که هر روز متعلق به یکی از آن هاست به نام (آیر نام) خوانده می شود (رجبی پرویز ۱۳۷۵ ص ۲۶).

۶- یک سال خورشیدی ۳۶۵ روز و ۶ ساعت است. معمولاً از این ۶ ساعت ها در تعیین آغاز سال بعد صرف نظر می کردند. برای ثابت نگه داشتن نوروز در نقطه اعتدال بهاری، به جای اضافه کردن یک روز به سال در هر چهارسال، پس از یکصد و بیست سال، یک ماه کیسه می کردند و سال ۱۳ ماه می شد و آن را "سال و هیزک" می خواندند (ذکاء یحیی ۱۳۷۷ ص ۴۸).

### فهرست منابع

- ادکابی پرویز، نوروز، تاریخچه و مرجع شناسی، وزارت فرهنگ و هنر ۱۳۵۳.
- بضاری طلعت، دستگاه ها و آهنگ های موسیقی و نام سازهای ایرانی، کتابخانه طهوری ۱۳۴۶.
- بیرونی ابوریحان، آثارالباقیه، ترجمه اکبر دانا سرشت، انتشارات امیرکبیر ۱۳۷۷.
- پورداد ابراهیم، پشت ها، انتشار کتابخانه طهوری ۱۳۴۷.
- خیام عمر بن ابراهیم، نوروزنامه، به کوشش علی حضوری، نشر چشمه ۱۳۷۹.
- دادگی فرنیخ، بندهش، به کوشش مهرداد بهار، انتشارات توس ۱۳۶۹.
- ذکاء یحیی، نوروز و بنیاد نجومی آن در همبستگی با تخت جمشید، سازمان میراث فرهنگی ۱۳۷۷.
- رجبی پرویز، جشن های ایرانی، نشر فرزین ۱۳۷۵.
- رضی هاشم، نوروز، سوابق تاریخی تا امروز، انتشارات فروهر ۱۳۵۸.
- صفا ذبیح الله، گاه شماری و جشن های ملی ایرانیان، شورای عالی فرهنگ و هنر، بدون تاریخ.
- طبری محمد بن جریر، تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، انتشارات اساطیر ۱۳۷۳.
- فرای ریچارد، بخارا دساتورد قرون وسطی، ترجمه محمود محمودی انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۶۵.

### جنید و دزد

خانه ای داشت ای عجب خالی جنید

دزد در شد می نیافت او هیچ صید

عاقبت پیراهنی یافت و ببرد

روز دیگر را به دلالی سپرد

پیرهن را چون خریداری رسید

آشنا می خواست در وقت خرید

می گذشت آنجا جنید راهبر

گفت ایمن را آشنا نام من بخر

در تحمل باز گفتم حال خاک

خاک شو تا درنماند جان پاک

همچو بادی عمر تو بگذشت زود

خاک شو چون خاک خواهی گشت زود

هیچ گردی نیست کان خاکی نبود

هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود

هیچ باکی نیست تا او جان نداشت

هیچ جانی نیست تا جانان نداشت

این بین تا تو قدم چون می نهی

نیستی آگاه و در خون می نهی

ذره ذره خاک شخص خفتگانست

قطره قطره خون جان رفتگانست

خاک را صدبار بر هم بیختند

تا همه با خون دل آمیختند

از زمین هرچ آن برون می آیدت

از میان خاک و خون می آیدت

هر چه یابی همچو آتش می خوری

وز میان خاک و خون حوش می خوری

خفتگان در خاک و خون چون می کنند

خاک و خون گویی که معجون می کنند

(مصیبت نامه عطار)

# گزیده‌هایی از فیه ما فیه

## از: مینا وحدانی (تمامی)

مفاهیم عمیق فلسفی و عرفانی، در جملاتی کوتاه و موجز و به قول معروف با نشانه‌گیری مستقیم به هدف، بیان می‌شود و نیز چنانکه در نظم، عروض و بدیع و وزن و قافیه، نویسنده محدود نمی‌گردد و افکار او را مقید نمی‌سازد.

در "فیه ما فیه"، مولانا این عارف گرانقدر که به گفته خود از شعر بیزار بود، از تنگنای وزن و قافیه برون آمده،<sup>۲</sup> بدون دل‌نگرانی از محدودیت قوافی و بدون واسطه مُتعلِن، مُتعلِن و هیچ قید و واسطه دست و پا گیر مزاحمی، سخن می‌گوید.

آغازگر سخن او، گاه سؤالی است که توسط یکی از حضار مطرح شده، یا مسئله‌ای که خود مولانا بدون مقدمه مطرح نموده و گاهی یک حدیث یا قطعه‌ای شعر است که ذهن پویا و جستجوگر و سرشار از معانی مولانا برای پاسخ‌مبانی و معقولات درجا نمی‌زند و جوابگوست و در توضیح مطلب به نقل حکایتی می‌پردازد و بعد از پرواز یا عروجی به آسمان معانی بکر فلسفی و عرفانی، رجعت می‌کند.

مولانا در "فیه ما فیه"، گذشته از سلطان‌العلماء و سلطان‌الولد که او را "بهاء‌الدین" خطاب می‌کند و معین‌الدین پروانه "امیر پروانه" و امین‌الدین میکائیل "امیر نایب" که هر دو از رجال عمده سلجوقی و جزء ارادتمندان خاص مولانا بودند، از برهان‌الدین ترمذی، شمس‌الدین تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب نیز نام می‌برد، اما اسمی از حسام‌الدین چلبی در متن نیست.

بنا بر شواهد امر، تقریرات "فیه ما فیه" از حوالی سال ۶۴۵ هجری قمری یعنی پس از تعطیل مجالس رسمی درس مولانا آغاز شده و تا آخرین سال‌های عمر او ادامه داشته و پس از مرگ مولانا، این یادداشت‌های انباشته شده، بصورت این مجموعه گردآوری و تدوین گردیده است. ترتیب فصول این کتاب از قاعده معینی پیروی

هر وقت سخن از مولانا جلال‌الدین محمد بلخی به میان می‌آید، بلافاصله دیوان شمس و مثنوی کبیر او در خاطر تداعی می‌شود. شرح‌ها و تفصیل بسیاری در مورد مثنوی نوشته شده و داستان‌های مثنوی در انواع و اقسام نثرهای مختلف به رشته تحریر درآمده است. با این حال مواجهه با ساختار پیچیده و شگفت‌انگیز مثنوی کار ساده‌ای نیست. برای کشف این ساختار تودرتو و پیچیده، آشنایی با منابع عمده و متقدم ادبیات عرفانی و همچنین آشنایی با زمینه فکری مولانا ضروری است. به زعم اساتید فن مطالعه یکی از کتاب‌هایی<sup>۱</sup> که برای این آشنایی مقدماتی پیشنهاد می‌شود، ضروری است و آن مقالات مولانا یا "فیه ما فیه" می‌باشد که دریچه‌ای از ذهنیات و قدرت فکری مولانا و نحوه بیان و بازگشایی مسائل بوسیله ذهن فعال مولانا، بر روی خواننده می‌گشاید و او را برای بارگیری و بهره‌وری هر چه بیشتر از مفاهیم عمیق مثنوی رهگشای می‌گردد.

در این مجمل قسمت‌هایی از این کتاب شریف به صورت خلاصه نویسی برگزیده شده و امید دارد که مورد استفاده قرار گیرد. "فیه ما فیه"، مجموعه‌ای است از سخنان مولانا جلال‌الدین محمد بلخی که در جمع دوستان و مریدان ایراد نموده و همچنین قسمت‌هایی از نامه‌هایی که به مناسبت‌های گوناگون به اشخاص مختلف نوشته شده و پس از مرگ او، بوسیله یکی از مریدان و به احتمال قوی پسر او، سلطان‌الولد، گردآوری و تدوین شده و به صورت این متن درآمده است.

"فیه ما فیه" با اینکه ماحصل دوران است که نثر فارسی سخت در منجیق لفاظی و جمله‌پردازی گرفتار بود، یکی از نمونه‌های درخشان ساده‌نویسی و عاری از لفاظی و جمله‌پردازی و یادآور نثر سلیس و پاکیزه‌زمان ساسانی بشمار می‌آید.

کرد. اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جای دیگر برد، چه عجب باشد؟ سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت. چون سایه جذب کرد، حقیقت به طریق اولی. سخن بهانه است. آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب می کند. نه سخن. بلکه اگر صد هزار معجزه و بیان و کرامت بیند، چون در او از آن نبی و یا ولی، جزوی نباشد مناسب، سودی ندارد. در گه از کهربا اگر جزوی نباشد، هرگز سوی کهربا نرود. آن جنسیت میان ایشان، خفی است. در نظر نمی آید.

آدمی را خیال هر چیز با آن چیز می برد. خیال باغ به باغ می برد و خیال دگان به دگان. اما در این خیالات، تزویر پنهان است. این خیالات بر مثال چادرند و در چادر کسی پنهان است. هرگاه خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند بی چادر خیال، قیامت باشد. آنجا که حال چنین شود، پشیمانی نباشد. هر حقیقت که ترا جذب می کند، چیز دیگر غیر آن نباشد. در حقیقت کُشنده یکی است اما متعدد می نماید.

نمی بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون؟ می گوید تنماج<sup>۷</sup> خواهم، بورک<sup>۸</sup> خواهم، حلوا خواهم، قلیه خواهم. این اعداد می نمایند و به گفت می آورد. اما اصلش یکی است و آن گرسنگی است و آن یکی است. نمی بینی که چون از یک چیز سیر شد می گوید "هیچ از این ها نمی باید!" پس معلوم شد که ده و صد نبود، بلکه یک بود.

این شمار خلق، فتنه است که گویند این یکی و ایشان صد. یعنی ولی را یک گویند و خلفان بسیار را صد و هزار گویند. این فتنه عظیم است این نظر و اندیشه. کدام صد؟ کدام پنجاه؟ کدام شصت؟ قومی بی دست و پا و بی هوش و بی جان چون طلسم و ژبوه<sup>۹</sup> و سیماب می جنبد. اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزارگویی و این را یکی. بل که ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار.

آدمی می باید که آن ممیز خود را عاری از غرض ها کند و یاری جوید در دین. دین یارشناسی است. اما چون عمر را با بی تمیزان گذرانید، ممیزه او ضعیف شد. نمی تواند آن یار دین را شناختن. تو این وجود را پروری که در او تمیز نیست. تمیز آن یک صفت است. نمی بینی که دیوانه را دست و پای هست اما تمیز نیست؟ تمیز آن معنی لطیف است که در توست و تو شب و روز در پرورش آن بی تمیز بوده ای.

نمی کند و گاهی در یک فصل مطالب مختلفی مطرح شده که چندان به هم مرتبط نمی باشد، یا اینکه کاتب، مطالب دو یا چند نشست متوالی را در یک فصل فراهم آورده و یا در یک نشست، مطالب متفاوتی مطرح گردیده است. اسم این متن را بر روی یک نسخه خطی مکتوب به سال ۷۱۶ هجری قمری، کتاب فیه ما فیه و در نسخه خطی دیگری مکتوب به سال ۷۵۱ هجری قمری "اسرار الجلالیه" ثبت کرده اند و خود مولانا در مثنوی اشاره ای به کتابی موسوم به مقالات کرده که احتمال داده اند همین کتاب باشد.

به قول مرحوم فروزانفر<sup>۳</sup> «گویی "فیه ما فیه" شرحی است که مولانا بر مثنوی نگاشته است». اما این شرح را به توصیه اساتید، پیش از خود مثنوی باید خواند. پس شاید "فیه ما فیه" به مقدمه بیشتر شبیه باشد تا به شرح.<sup>۴</sup> مقدمه ای برای خواندن مثنوی که یکی از بزرگترین دستاوردهای ذهن بشر و شاهکار شاعری است که می توانست بدون واسطه قافیه ببیند و بساط "حرف و صوت و گنت"<sup>۵</sup> را برهم زند. اما این مقدمه خود کتابی است خواندنی و این صورت بی حجاب گواهی است بر این مطلب و اینکه گزیده ای از این کتاب:

### ترا باری دیگر می باید گردیدن گرد عالم

«تواتر<sup>۶</sup> شنیدن گوش، فعل رؤیت می کند و حکم رویت دارد. همچنانکه از روی ظاهر، تواتر گفت را حکم دید می دهند، باشد که شخصی را گفت او حکم تواتر دارد. که او یکی نیست. صد هزار است. پس یک گفت او، صد هزار گفت باشد و این چه عجب است؟ این پادشاه ظاهر، حکم صد هزار دارد. اگر چه یکی است. اگر صد هزار بگویند، پیش نرود و چون او بگوید، پیش رود. پس چون در ظاهر این باشد، در عالم ارواح به طریق اولی. اگر چه عالم را همی گشتی، چون برای او نگشتی، ترا بار دیگر می باید گردیدن گرد عالم. آن مسیر برای او نبود. برای سیر و پیاز بود! برای غرضی بود. آن غرض حجاب تو شده بود. نمی گذاشت او را بینی. همچنان که در بازار چون کسی را به جد طلب کنی. هیچکس را بینی و اگر بینی، خلق را چون خیال بینی. پس چون ترا نبیتی و مقصدی غیر این بوده باشد، هر جا گردیده باشی، از آن مقصود پُر بوده باشی. این را ندیده باشی.»

### یکی می گفت که مولانا سخن نمی فرماید

«یکی می گفت مولانا سخن نمی فرماید. گفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد. بی سخن، خیال او را اینجا جذب



می‌پوشانند. اگر چه خلق را آن نظر نیست که ایشان را ببیند، اما از غایت غیرت خود را می‌پوشانند.»

### یادداشت‌ها

۱- گذشته از آثار خود مولانا یعنی "فیه ما فیه" و غزلیات، اساتید مطالعه آثار سنایی و عطار بخصوص مثنوی‌های عطار را که زبان و ساختاری به مراتب ساده تر از مثنوی مولانا دارند، برای این دوره مقدماتی لازم شمرده‌اند.

۲- رستم از این بیت و غزل، ای شه سلطان ازل

مفتعلن، مفتعلن، مفتعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر

پوست بود، پوست بود در خور مغز شعرا

۳- زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، ص ۱۶۶.

۴- مقالات مولانا، ویرایش متن جعفر مدرس صادقی، مقدمه ص ۲۵.

۵- قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من  
خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیه دولت تویی در پیش من  
حرف چوود تا تو اندیشی از آن حرف چوود؟ خار دیوان رزان  
حرف و صوت و گفت را برهم زخم تا که بی این هر سه با تو دم زخم

۶- تواتر: پیوستگی.

۷- تُمّاج: آش کشک.

۸- بورگ: آش ماست.

۹- ژبوه: جیوه.

۱۰- مقوم: قیمتی.

### فهرست منابع

فیه ما فیه مولوی، به تصحیح و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر.

کتاب مقالات مولانا (فیه ما فیه) بازخوانی متون، ویرایش متن جعفر مدرس صادقی.

مثنوی معنوی، دفتر اول، محمد رمضان، چاپخانه خاور، نشر مرکز.

بهانه می‌کنی که "آن به این قائم است" آخر این نیز به آن قائم است. چون است که کلی در تیمار داشت اینجا و او را به کلی گذاشته‌ای؟

امید از حق نباید بریدن. امید سر راه ایمنی است. اگر در راه نمی‌روی، باری سر راه را ننگه دار. مگو که «کزی‌ها کردم». تو راستی پیشه گیر. هیچ کزی نماند. راستی همچون عصای موسی است آن کزی‌ها، همچون سحرهاست. چون راستی بیاید، همه را بخورد. اگر بدی کرده‌ای، با خود کرده‌ای. جفای تو به وی کجا رسد؟

مرغی که بر آن کوه نشست و برخواست

یَنگر که در آن کوه، چه افزود و چه کاست؟  
چون راست شوی، آن همه نماند. امید را ز نهار مبر.

با پادشاهان نشستن، از این روی خطر نیست که سر برود، که سری است رفتنی، چه امروز چه فردا. از این روی خطرست که ایشان چون درآیند و نفس‌های ایشان قوت گرفته است و اژدها شده، این کس که به ایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد، لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رأی‌های بد ایشان را از روی دل نگاه‌داشتی قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن. از این رو خطرست زیرا دین را زبان دارد. چون طرف ایشان معمور داری، طرف دیگر که اصل است از تو بیگانه شود. چندانکه آن سو می‌روی، این سو که معشوق است، روی از تو می‌گرداند و چندان که تو با اهل دنیا به صلح درمی‌آیی، او از تو خشم می‌گیرد. آن نیز که تو سوی او می‌روی، در حکم این است. چون آن سو رفتی، عاقبت او را بر تو مسلط کند. حیف است به دریا رسیدن و از دریا به آبی یا سبوی قانع شدن. آخر از دریا گوهرها و صدهزار چیزهای مقوم<sup>۱۵</sup> برند.

آدمی، اسطرلاب حق است. اما منجمی باید که اسطرلاب بداند. تره فروش یا بقال اگر چه اسطرلاب دارد اما از آن چه فایده گیرد؟ پس اسطرلاب در حق منجم سودمند است. که من عرف نفسه فقد عرف ربه. همچنانکه این اسطرلاب مسین آینه افلاک است، وجود آدمی اسطرلاب حق است و لقد کرّمنا بنی آدم. چون او را حق تعالی به خود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود، تجلی حق را و جمال بیچون را دم به دم و لمحّه به لمحّه می‌بیند و هرگز آن جمال از این آینه خالی نباشد. حق را عزوجل بندگانند که ایشان خود را به حکمت و معرفت و کرامت

# حبیب عجمی

## از: فیگانه

دل شکسته از آنجا رفت و ناگهان بانوی خانه وحشترده فریاد برآورد که: طعام در دیگ خون شده است. این واقعه چنان حبیب عجمی را دگرگون کرد و در دلش آتشی شعله ور ساخت که یکباره رشته تمام دلبستگی های او را به دنیا سوزانید و خاکستر کرد.

او به قصد چاره جویی و فرونشاندن التهاب و گداختگی درون به مجلس و عظمی و عظمی بصری روی آورد. در بین راه شنید که کودکان در حین بازی به یکدیگر می گویند: بهتر است از سر راه حبیب رباخوار بگریزیم تا گرد پای او بر ما ننشیند مبادا مثل او بدبخت شویم. تحمل این گفتار بسیار بر او گران آمد و یکباره شغل خویش وا گذاشت و با خود عهد کرد از گذشته توبه نماید و به مجلس حسن بصری قدم گذارد. سخنان حسن بصری در آن مجلس چنان در وجود او مؤثر شد که بیهوش نقش زمین گشت.

پس از آنکه بخود آمد و از مجلس خارج شد در بین راه با یکی از بدهکاران خود مواجه گشت. مرد بینوا قصد فرار کرد، اما حبیب او را خواند و گفت: از من مگریز زیرا پس از این من باید از تو بگریزم و آنگاه توبه نمود. در بین راه ندای کودکان را شنید که به یکدیگر می گویند: بهتر است از سر راه "حبیب تائب" کنار رویم تا گرد پای ما بر او ننشیند مبادا در حق عاصی شویم.

حبیب عجمی پس از توبه، کلیه اموال و اسناد و امداران را به ایشان بازگردانید و اموال خویش را هم به جبران خسران بین آنان تقسیم کرد و حتی چادر همسرش و پیراهنی که بر تن داشت جزء آن اموال بخشید و صومعه ای در کنار رود فرات برای عبادت بنا کرد.

از آن پس روزها در بصره از حضور حسن بصری فیض می یافت و علم می آموخت و شب ها به عبادت پروردگار در صومعه می پرداخت. پس از مدتی همسرش از تنگدستی شکوه کرد و گفت که: در خانه قوت نداریم. حبیب با ایمان و توکل پاسخ داد: آن کس که من برای او کار می کنم آنقدر کریم است که شرم

حبیب عجمی فرزند عیسی فرزند محمد، کنیه اش ابو محمد، بزرگمردی دارای اصل و نسب ایرانی بود که در قرن دوم هجری در بصره زندگی می کرد و به زبان فارسی سخن می گفت و از اینرو در میان اعراب ساکن آن شهر به عجمی (منسوب به عجم و بلاد فارس) شهرت داشت. او که در او ان حیات شخصی طمّاع و بسیار مال اندوز و ثروتمند بود و پیوسته دارایی خود را از طریق رباخواری می افزود، در پی واقعه ای دچار دگرگونی احوال گردید و هم زمان با این تحوّل با حسن بصری مواجه گشت و سر ارادت به وی سپرد و از آن پس یکباره شیوه زندگی خویش را تغییر داد و به انفاق و بذل مال و جذب قلوب نیازمندان و ایثار و خدمت به خلق و عبادت پرداخت چنانکه در عداد معارف صوفیه و مشایخ طریقت قرار گرفت.

در تذکره خزینه الاصفیا، تاریخ فوت او روز شنبه نهم رمضان سال ۱۵۶ هجری قمری ذکر شده است.

حبیب عجمی<sup>۱</sup> در شهر بصره رباخوار مشهوری بود و هر کس در آن شهر در عسرت و تنگدستی قرار می گرفت، ناگزیر به او مراجعه می کرد و مالی به وثیقه می سپرد تا پس از ادای دین آن را باز ستاند و در این میان بهره قرض خویش را می بایست بطور منظم به او بپردازد و اگر تأخیری می نمود بر اساس قرارداد فی مابین عین مال و دارایی و پرداخت های مدیون به تملک حبیب درمی آمد.

روزی حبیب به خانه شخصی رفت تا از او بهره مقرر و ام را دریافت کند، صاحبخانه با تضرع و زاری گفت که هیچ ندارد الا تکه ای گوشت خام، حبیب آن را پذیرفت و به منزل خود آورد و به همسرش سپرد تا غذایی مناسب تهیه کند. زمانی که گوشت دردیگ می جوشید سائلی به طلب غذا در خانه حبیب را به صدا درآورد. حبیب او را به خشم راند که: اگر طعام خود را به تو ببخشیم تو توانگر نمی شوی ولی ما فقیر خواهیم شد. سائل گرسنه و

فریضه غلط است و به او اقتدا نکرد. چون به خانه بازگشت و شب هنگام به خواب رفت، ندایی او را رسید که: ای حسن به رضای من دست یافته بودی اگر به حبیب اقتدا می کردی و نماز می گزاردی، زیرا این نماز بهترین نماز بود که در عمرت برپا داشته بودی، اما تو را تشخیص درستی کلام از صحت نیت مانع گردید.

روزی دیگر حسن بصری به میهمانی نزد حبیب عجمی آمد. صاحبخانه کمی نان جو و مقداری نمک در سفره گذارد. در همین هنگام سائلی به طلب طعام دقّ الباب کرد، حبیب نان و نمک را از مقابل میهمان برداشت و به سائل بخشید. حسن بصری گفت: اگر کمی علم داشتی می دانستی که نان را نمی باید از پیش مهمان برداری، بلکه بهتر بود نیمی از آن را به سائل ببخشی و نیم دیگر را برای مهمان باقی گذاری. حبیب هیچ نگفت. طولی نکشید مجمعی پُر از حلوا و بره بریان و نان و مقداری سکه به پیشکش آوردند. حبیب هدایا را میان درویشان تقسیم کرد و به حسن پاسخ داد: اگر کمی "یقین" داشتی که با علم تو همراه می شد، درمی یافتی که "علم با یقین" باید.

در مجلسی یکی از علماء بصره از حبیب عجمی سؤال کرد: اگر کسی یکی از نمازهای پنجگانه اش فوت شود و به خاطر نیابرد کدام نماز بوده است تا قضای آن را بجای آورد چه باید کرد؟ حبیب پاسخ داد: کسی که دلش از خدای عزّوجلّ غافل بود باید ادب شود، بنابراین هر پنج نماز را واجب است قضا بگزارد.

در بصره قاتلی را به دار آویختند، همان شب کسانی او را به خواب دیدند که آسوده و خوش در باغ های بهشت گام برمی داشت، از او احوال پرسیدند، پاسخ داد: لحظه ای که مرا به دار مجازات می آویختند حبیب عجمی از پای چوبه دار گذر می کرد و نظری بر من افکند. از برکات نظر او تطهیر شدم و بدین مقام رسیدم.

روزی مردی نزد حبیب آمد و گفت: نیازمندم. حبیب او را گفت: از کسی وام بگیر من بازپرداخت تو را ضمانت خواهم کرد. پس از مدتی وامدار نتوانست دین خود را به موقع ادا کند، دائن به حبیب مراجعه کرد تا وام سپرده را بازستاند. حبیب به مسجد رفت، وضو گرفت و به دعا ایستاد. سپس به آن مرد گفت: گوشه و کنار مسجد را جستجو کن یقیناً وام داده را باز خواهی یافت. آن مرد چنان کرد و یافت.

مردی از خراسان به بصره آمد تا به اتفاق خانواده اش در آن

دارم از او چیزی درخواست کنم، ولی چون وقت مزد رسید یقیناً به انصاف خواهد داد، اما او هر ده روز یکبار مزد می دهد، پس باید صبر کنیم. و همچنان در صومعه به عبادت مشغول بود تا روز دهم رسید. با خود اندیشید چه کنم؟ اکنون چگونه با دست تهی به خانه روم؟ همسرم در انتظار قوت و غذاست. به سوی خانه روان شد در حالی که یقین داشت خدای تعالی او را رها نخواهد کرد، اما نمی دانست چگونه. چون به خانه رسید همسرش به استقبال آمد که: ای حبیب برای که کار می کنی؟ عجب کارفرمای کریمی است! برای ما غسل و روغن و آرد و سکه فرستاده است و پیام داده که حبیب را بگوی درکار افزایش تا ما در مزد افزایشیم. حبیب از شوق گریست و سر بر سجده شکر نهاد.

روزی نگهبانان حجاج بن یوسف حاکم بصره، برای دستگیری حسن بصری استاد حبیب تا نزدیک صومعه او را تعقیب کردند، حسن به درون صومعه گریخت. نگهبانان در پی او رسیدند و از حبیب پرسیدند: حسن کجاست؟ جواب داد: درون صومعه است. نگهبانان وارد شدند ولی هر چه جستجو کردند کسی را نیافتند، پس حبیب را دروغگو خواندند و آن محل را ترک نمودند. آنگاه حسن بصری از صومعه خارج شد و به گلایه گفت: ای حبیب چگونه حق استادی بجای نیابردی و مخفیگاه مرا نشان دادی؟ حبیب پاسخ داد: ای استاد به سبب راستگویی من خلاصی یافتی، زیرا اگر دروغ می گفتم نابودی هر دوی ما حتمی بود. حسن پرسید: چه شد که مرا ندیدند؟ حبیب گفت: ده بار آیه الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد خواندم و گفتم: الهی حسن را به تو سپردم نگاهش دار.

حبیب عجمی پوستینی داشت که تابستان و زمستان پوشش و زیرانداز وی بود. روزی آن را بر سر چارسوی بازار نهاد و به قصد تطهیر رفت. اتفاقاً حسن بصری از آنجا می گذشت. پوستین را شناخت و برای حفاظت آن از دستبرد سارقان بر چارسو ایستاد و مراقب بود تا حبیب بازگشت. به دیدن حسن شگفت زده شد و سبب را پرسید، حسن گفت: این پوستین را چنین نباید رها کنی. آن را به اعتماد چه کسی واگذاشته ای؟ حبیب پاسخ داد: به اعتماد آنکه تو را واداشت تا آن را مواظبت کنی.

روزی حسن بصری به صومعه حبیب وارد شد. او را به نماز ایستاده دید درحالی که "الحمد" را "الهمد" می خواند، با خود اندیشید در پی کسی که کلمات نماز را صحیح نمی خواند ادای این

بی فعل بنده او را می خواند و به علت معصیت او را نمی راند و هرگز محتاج عمل بنده نیست و هر چند بنده در افعال خود خلاف کند به او لطف بی حد می نماید و از آنجا که کریم است مقصود بندگان را بی سؤال ایشان برآورده می سازد و بندگان را به قرب خویش می خواند تا آنان را به اندازه جهدشان در معامله با خدای، مقام، فتوت دهند و نامشان را جزء جوانمردان به ثبت رسانند.

حبیب گفت: فارغ منشینید که مرگ در پی شماست و این از خوشبختی شماست که گناهانتان با مرگ می میرند، یعنی گناهی هستند که آثار آن ساری و جاری نمی ماند.

او هر شب گمان می برد که آخرین شب حیات اوست و هر صبح می پنداشت که آخرین روز زندگی اوست و هر بامداد سفارش می کرد که پس از مرگ فلان کس مرا غسل دهد و یقین داشت علم موت و حیات مخصوص خداوند یکتاست.

می گفت: رضا در دلی است که غبار نفاق در آن نباشد، هیچ دلی روشن مباد که جز خدا بیند و هر که را به خدا انس نباشد به هیچکس انس مباد.

هر وقت در مقابلش قرآن می خواندند اشک از دیدگانش سرازیر می گشت، او را گفتند: تو عجمی و قرآن عربی را نمی دانی، پس چرا گریه می کنی؟ گفت: زبانم عجمی است، اما دلم عربی است.

حبیب هنگام مرگ به زبان فارسی به نجوا با حق تعالی می گفت: برآتم به سفری روم که چنان سفری هرگز نرفته ام، بر راهی روم که دیگر بار آن را ندیده ام، برآتم به دیدار سرور و مولایم که هرگز او را ندیده ام بروم، برآتم شاهد احوالی باشم که هرگز نظیر آن را ندیده ام، برآتم به زیر خاک روم و تا قیامت همانجا بمانم، آنگاه مرا به پیشگاه خداوند می آورند، از آن ترسم که در آن وقت خدای از من پرسد که یا حبیب یک تسیح در شصت سال عمر پیش آر که شیطان بر آن ظفر نیافته باشد، در آن وقت ندانم چه پاسخ کنم و چاره ای ندارم جز آنکه گویم: یارب من تهیدست آدمم.

\* برای تلخیص حکایات مکتوب در تذکره ها درباره حبیب عجمی از کتاب "چهار پیر طریقت" تألیف دکتر جواد نوربخش استفاده شده است.

شهر اقامت گزیند درحالی که تمام اموال خود را درخراسان فروخته و تبدیل به سکه همراه آورده بود. در بصره قصد سفر حج نمود و به جستجوی امینی پرداخت که بتواند داراییش را به او بسپارد و با آسودگی خاطر به سفر رود. حبیب عجمی را به او معرفی کردند. مرد کلیه اموال و نقدینه خویش را با اعتماد کامل در اختیار حبیب گذارد و سفارش کرد تا در غیاب او برایش خانه ای مجلل و گرانتیتم خریداری نماید، پس از مدتی در بصره قحطی پیش آمد و حبیب برای نجات جان گرسنگان، نقدینه آن مرد خراسانی را صرف خرید نان و آرد کرد و آنگاه که مرد خراسانی از سفر مکه به طلب خانه اش نزد حبیب آمد از او پاسخ شنید: منزلی از پروردگارم در بهشت برایت خریدم با قصرها و نهرها و اوصاف بهشتی. مرد خراسانی قصه را به همسرش بازگفت. زن با رضایت و شادی او را گفت: امیدوارم خداوند به حبیب توفیق دهد چون آنچه را که ما در دنیا داریم قدری ندارد، اما به حبیب بگو نوشته ای بنویسد و متعهد آن منزل شود، پس مرد چنان کرد. حبیب گفت: قبول می کنم و نوشته ای به وی سپرد که مضمون آن چنین بود: «بسم الله الرحمن الرحیم این همان چیزی است که ابومحمد از پروردگار خود عزوجل برای فلان مرد خراسانی خریده است، برای او از جانب او منزلی در بهشت خرید با قصرها و نهرها و درختان و اوصاف و صفای آنها به قیمت هزارها درهم. پس بر پروردگار اوست که این منزل را به فلان مرد خراسانی بدهد و حبیب را از تعهد خود آزاد سازد.» مرد نوشته را گرفت و پس از چهل روز وفات یافت، اما پیش از فوت وصیت کرده بود که حین انجام مراسم تدفین نوشته حبیب را در کفن او بگذارند. گویند پس از خاکسپاری براثت نامه ای بر گور او یافت شد که در آن حبیب بری الذمه گردیده بود.

حبیب عجمی به مشتاقان و طالبان می آموخت که: جوانمردان به سه علامت شناخته می شوند:

- ۱- وفای بدون خلاف، ستایش بدون جود و عطا بدون سؤال.
- ۱- وفای بدون خلاف آن است که بنده مخالفت و معصیت را درجای آوردن عهد بندگی بر خود حرام گرداند.
- ۲- ستایش بدون جود آن است که بدون آنکه از کسی نیکی دیده باشد به او نیکی کند.

۳- عطا یا بدون سؤال آن است که در بخشش بین مردمان تفاوت قائل نشود و اگر حال کسی بروی معلوم شد از او سؤال نکند. و خداوند عزوجل صاحب نهایت آن صفات است، زیرا

# سائل نیمه شب

از: فتانه فرحزاد

اکنون سایه پیکر غول آسای مرد ناشناس در آغوش سایه درخت بید آرمیده بود. شگفت زده در حالیکه هنوز باورداشتم که این کابوس و وهم، نتیجه بی خوابی شبانه است و یقیناً "خیال" شیرینم در نیمه راه سفر به گذشته ها به کجراهه رفته است، به سرعت به بستر بازگشتم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام را به دست آورم. اما "تراب" خانه و صاحبخانه را رها نمی کرد. پی در پی به صدای بلند مرا می طلبید. انگار که امانت سپرده شده ای را برای صاحبش بازپس آورده باشد، از دق الباب دست بر نمی داشت. نمی توانستم افکار آشفته ام را سامان بخشم و بهترین عکس العمل ممکن را انتخاب کنم. عجبا من که خود را تا آن لحظه از ندیمان "عقل" می پنداشتم، اکنون عنان اختیار به کف "جنون" سپرده بودم و از فرط هراس، دیوانه وار به گرد خود می چرخیدم به انتظار امداد غیبی. می دانستم که نمی توان تا پایان دنیا بدین صورت ادامه داد.

عاقبت روش رویارویی مستقیم با حادثه را انتخاب کردم و برای گشودن باب حیرت پیش رفتم. "تراب" می توانست به کلامی یا به گامی خاک دلم را به توبره "عشق" بکشد یا سرمه دیدگان "عقل" نماید و من مستأصل و درمانده به هدایت "عقل" پیش رفتم تا آنکه خود را با هیکل ژنده پوش و لرزان مردی عظیم الجثه با موهای ژولیده و سیمای سوخته از آتش افیون که تکه پاره های لباس مندرسش به سختی بدن عریانش را می پوشانید، رو در رو یافتیم که به آستانه در تکیه داده بود و دست های پینه بسته اش مانند شاخه های شکسته درخت باغ خاطراتم از شانه های تکیه اش فروافتاده بود و با نگاه توفنده اش مرا می کاوید، قطره ای اشک از

نیمه شب بود و من همچنان در بستر تهایی خویش، خسته و دلزده از گذران یکنواخت روزهای زندگی، "خیال" را رها کرده بودم تا به روزگار کودکیم بازگردد و خاطره های تلخ و شیرین آن دوران را برایم ارمغان آورد.

اولین روز مدرسه، قدم گذاردن به دنیای کلمات نانوشته بر لوح اندیشه ام بود و در پی آموختن "الف تای". . . به اجبار رفتم بلکه با گام های بلند، شتابان دویدم. آنقدر عجولانه که اکنون با خود می گویم: ای کاش "الف" را فراموش کرده بودم.

اشک ها و لبخندهای کودکی تا نوجوانی با همه سادگی ها و دلهره ها و تپش های دل دیوانه و عشق های جنون آمیز و تلخی و شیرینی های گذرایش، یک به یک کوبه خاطرات را بردل بی قرارم نواختند و به میهمانی آمدند. با اشتیاق سرگرم پذیرایی از میهمانان ناخوانده بودم که ناگهان به صدای کوفتن در خانه ام از جای جستم. لحظاتی حیران و نگران، برای گره زدن ریسمان گذشته و حال تلاش کردم و سپس از پنجره اطاقم بیرون را نگریدم. هیچ کس دیده نمی شد. فقط تاریکی بود و سکوت و سیاهی و لرزش برگ های درخت بید مجنون که سایه اش بر سنگفرش خیابان آرمیده بود.

به سختی از جای برخاستم و اندکی ترسان، پرسیدم: کیست؟ صدایی ناآشنا و کرخ و سنگین که طنین غریبی داشت از آن سوی در پاسخ داد: تراب. گیج و وحشتزده باز هم به سوی پنجره رفتم در حالیکه می اندیشیدم: "تراب" کیست؟ اینچنین نابهنگام! این غریبه گستاخ چگونه به خود اجازه داده بود به خلوت تهایی من قدم گذارد و راحت شبانه ام را برهم زند؟

به سوی پیاده رو مقابل پرتاب کردم و باز هم شتابزده به خانه امن خود بازگشتم. درحالیکه سنگینی نگاه مرموز و پیام آورش را بر تمام وجودم احساس می کردم و از جرقه این نگاه یکباره آتش برجانم افتاد. آنگاه که به خود آمدم، نهبانان او را به بند کشیده و با خود برده بودند. چگونه توانسته بودم بدین درجه از بیرحمی و شقاوت عمل کنم؟ نیمه سرکش وجودم چه آسنان غلبه کرده بود؟ در روشنایی آتشی که در جانم شعله می کشید اندوخته باورهای غرورآمیز سلوک چندین ساله ام را دیدم که می سوخت و نابود می شد و جلوه های مقتدرانه حق را دیدم که به آسانی عجز مرا نمایان کرد و به تلنگری بت های خیالیم را سرنگون ساخت. من که نتوانسته بودم حتی به اندازه لقمه ای نان و بالاپوش گرم و چند ساعت اسکان مخلوق نیازمندی از تهدید جان و مال خویش نهراسم، چگونه به انسانیت خود فخر می فروختم؟ "تراب" می توانست الهه "عشق" باشد، اگر سیمای نکیده و پیکر خمیده و آمدن نابهنگام و طلبکاری قوتش را نادیده می گرفتم. می توانست وسیله اثبات ادعای وصل من باشد، اگر حقیقتاً همه موجودات را "حق" می پنداشتم و به آنان فارغ از سودای ظاهر عشق می ورزیدم. افسوس که نتوانستم نشانه های بارز رسالت او را دریابم و باز هم به دام فریب "عقل" دورانیش گرفتار آمدم.

آیا فرصتی دوباره برای اینار "عشق" خواهم داشت؟ ای کاش در جادوی نگاهش تعقل می کردم و ای کاش می توانستم همه موجودات را یکسان دوست بدارم.

ای کاش در معنی نامش تعمق می کردم. او تجسم خاک بود. از خاک بود و چون خاک بود. موجودی تشنه باران محبت، محتاج انفاق و لطف و متواضع و پاک چون نامش، با ظاهری آلوده و باطنی مطهر.

ای کاش به خاک محبت تیمم می ساختم و "دو رکعت نماز عشق" را در محراب فنوت بجای می آوردم. «ای کاش درویش بودم.»



چشمانش سرازیر بود و نگاه خممارآلود و خسته اش بر وجود سرگشته ام سنگینی می کرد. نگاهی آرام و منتظر و آکنده از حرف های ناگفته که در نور مهتاب به وضوح پیدا بود. اما... این وجود به نظر واقعی نمی آمد. اثری و ناملموس می نمود. بی اختیار او را لمس کردم، درحالیکه برخلاف همیشه آرزو می کردم که این بار پیکر بادپای خیال جولانگرم، اشتهاها او را به همراه خود به میهمانی آورده باشد، لیک دریافتم او حتی از پیکر نحیف و وحشتزده من حقیقی تر است. از بیم حمله ناگهانی مردناشناس، شتابان و بی اراده در پی یافتن وسیله ای برای دفاع از خود به درون خانه بازگشتم و بی آنکه حتی لحظه ای به پذیرش و استمالت او بیندیشم خود را آماده مقابله کردم. اما او بدون آنکه تلاشی برای ورود یا آزار من از خود نشان دهد، خاموش و فارغ ایستاده بود، در حالیکه نگاه جادویش به دنبال راهی برای ورود به خانه دلم می گشت، غافل از آنکه دل بی قرار من به میزبانی میهمانان دیگری مشغول بود و فرصتی برای "تراب" نداشت.

از من طلب نان کرد و تن پوش و پایوش، چون گرسنه بود و برهنه با پای یخ زده، و من غافل، خندیدم زیرا هیچ گدای دیوانه ای را سراغ نداشتم که در این موقع شب به سؤال اغنیا آمده باشد، به امید صدقه همراه با محبت؟

تمام آموخته های خود را که درس رأفت و مهر و یکسونگریستن و یکسان دیدن بود فراموش کرده بودم. به سردی نه فقط در خانه ام را به روی او بستم، بلکه درصدد تلافی گستاخی او برآمدم.

بازهم باسماجت به در کوفت. این بار فریاد کشیدم و پرخاش کردم، اما او همچنان در پناه در ایستاده بوده و برای نرم کردن آهن سرد دل من، از سرما و گرسنگی می نالید.

بار دیگر به در کوفت و به التماس صادقانه ای درخواست کلید اتومبیل مرا که زیر سایه درخت بید متوقف شده بود، داشت تا لااقل بتواند تا صبح از گزند سرما در آن به سرآورد.

این بار اختیار از کف دادم و برای دستگیری مزاحم شبانه به پلیس متوسل شدم و به حکم عقل عمل کردم. از پناه پنجره، سایه قد خمیده او را دیدم که بی اعتنا و خسته به راه افتاد. درست مثل مأمور معدوری که فرمان را دقیقاً اجرا نموده و آسوده بازمی گردد. ناگهان بی حرکت در مسیر رفت و آمد اتومبیل ها، مانند مجسمه ای گچی ایستاد. دیوانه وار در را گشودم و به قصد نجات جانم، او را

# آتش سوزان عشق

## از: مسعود یلدانی

به شکستن بت های درون و نابودی بت های سرزمین خویش بر خاست و آنگاه که دیگر مردمان با تکه های شکسته تندیس های مقدسشان مواجه شدند و خشمگین و غضبناک او را مورد سؤال قرار دادند، به استهزاء ایشان را پاسخ داد: بت اعظم دیگر بت ها را شکسته است! و به این شیوه عقل و خردشان را به میدان مبارزه کشانید و به تفکر و تأمل واداشت، تا آنکه به گفتار آمدند که: چگونه بت سنگی بی جان ساخته دست ما قدرت شکستن بت های دگر را یافته است؟ و دریافتند که ایمانشان بر باطل بوده است و گروهی از آنان که عاقل تر بودند طریق یافتن "حق" را برگزیدند. ابراهیم چنان در دوستی و مودت حق خالص و صادق گشت که به "ابراهیم خلیل" ملقب گردید و از آن پس به وادی آزمایش باورهای خویش قدم گذارد. به تدریج آوازه شهرت مردی که در عشق الهی صداقت و خلوص را به نهایت رسانیده بود آن سرزمین را فراگرفت و گروهی به ارادت به او سرسپردند. نمرود سلطان وقت مأمور "حق" گشت تا صداقت او را محک باشد. پس امر به افروختن آتشی عظیم کرد و مقرر شد ابراهیم درون هیمة شعله ور قدم نهد تا اگر خدایی دارد که دوستدار اوست از مهلکه نجاتش دهد.

ابراهیم خلیل شب آزمایش را تا صبح گریست و عاشقانه به راز و نیاز با دوست پرداخت. می دانست واقعه ای خلاف طبیعت اتفاق خواهد افتاد، اما نمی دانست چگونه. می اندیشید نجاتش

ابراهیم به آسمان نگریست و با خود اندیشید: این است؟ همانکه تمام جهان و موجودات را آفریده است؟ چه زیبا و با صلابت است. چه روشن و نورانی است و "یگانه" است! و دست نیافتنی است؟ پس شادمانه سر بر خاک سجده سایید و دست تمنا به سوی آن دراز کرد و با "ماه" به راز و نیاز عابدانه پرداخت. لکن به محض طلوع خورشید و پیدایش "نور" در آسمان، ماه ناپدید گشت و اثری از آن برجای نماند. با خود اندیشید: آنچه زوال می یابد نمی تواند آفریننده جهان باشد. پشیمانی و افسوس وجودش را فراگرفت و در کمال حیرت و سرگردانی به انوار طلایی خورشید خیره گشت. «پس به یقین این است!» آفریدگار کائنات، آفتاب جهانتاب، تمام لحظه های آن روز طولانی را به نیایش و ستایش پرداخت تا آنکه آغاز غروب خورشید با نابودی باور او همراه گشت و دریافت که منبع نور و گرمای جهان نیز نمی تواند آفریننده باشد، بلکه آفریده است. پس آنگاه در گرداب شک و یقین اندیشه خویش گرفتار آمد و به دام خیال افتاد.

اندک اندک شوق طلب وجودش را فرا گرفت و در پی یافتن دلدار به جستجو پرداخت تا عاقبت ایمان و ایقان به وجود آفریدگار یکتای توانایی که جهان و هر چه در آن است را خلق کرده و از روح خود در یکایک موجودات دمیده است، بر تردیدش چیره گشت. پس به دلیل، از خلق به حق رسید و جمال حق بر وی عیان گشت و

در مرگ خواهد بود بنابراین با دمیدن سپیده قبل از اینکه درون آتش نمرود قدم نهد به آتش عشق الهی سوخت و خاکستر شد و چون از او هیچ نماند غیر از پیکری که به امر پروردگار حرکت می کرد و درد و الهی احساس نمی نمود، فارغ و آسوده کنار هیمة آتش حاضر شد. مردم گرد میدان مبارزه "حق" و "باطل" جمع شده بودند و ابراهیم در حالی که مست از باده عشق حق با معبود خویش در گفتگو بود بی آنکه خوف سوختن جسم حقیر آزارش دهد در آتش افروخته نمرود گام نهاد. شگفتا... دودی و سوختنی نبود جز لذت و شیرینی مطبوع و طعم عشقی که گفتی نبود. جان سوخته را در چهارچوبه تن خسته قرار داده، تسلیم و راضی قدم برمی داشت در حالی که از حق هیچ طلب نمی کرد و اندیشه رهایی را واگذارده بود.

ناگهان خواست حق بر آن قرار گرفت که برتری خود بر باطل را بر همگان عیان سازد، زبانه های آتش به آرامی فروکش کرد و لهیب گداخته آن به میمنت احوال ابراهیم سرد شد و در برابر دیدگان حیرت زده منکران، تکه های گدازان هیمة شعله ور، بصورت گل های رنگارنگ معطر درآمده، "ابراهیم خلیل" را احاطه کرد و بدینسان ایمان ابراهیم بر کفر کافران پیروز گشت و آتش بر او گلستان شد و از آزمایش عشق و ارادت پیروز و سرافراز بیرون آمد. از آن پس مریدان ابراهیم که استحكام رشته مودت و سرسپردگیشان به کرامات "مراد" بستگی داشت به همراه گروهی از منکران در پی او به راه افتادند و در حسرت بازیابی لذت معجزه ای دیگر با وی یار گشتند، غافل از آنکه آتش عشق به اقتضای سوزندگیش "خلیل" را سوزانده و خاکستر کرده بود بی آنکه اغیار شاهد باشند.

مدت ها گذشت و ابراهیم همچنان به ارشاد مریدان می پرداخت و پیوسته سخن مهرآمیز دوست را به گوش ایشان زمزمه می کرد و در طی طریق حقیقت، طالبان و مشتاقان را یاری می نمود تا آنکه بار دیگر برای صعب ترین آزمایش تاریخ آفرینش برگزیده شد. "خلیل" از جان گذشته این بار می بایست از جان فرزند عزیز و بی گناه خویش، "اسماعیل" بگذرد! زیرا گوشه دل به مهر اسماعیل سپرده بود، پس می باید محبت او را از دل بیرون و در راه حق قربان کند تا بر فرمان صداقت خویش مهر تأیید زند و همچنان مریدی صادق و مرادی برگزیده باقی بماند. از آنرو که «نشان صدق ارادت آن است که بود خود را نابود انگارد».

چندین شب متوالی رؤیای یکسان صادقانه ای دید که امیدوار بود کاذبه باشد. لکن در روز "عرفه" به صحت پیام الهی واقف گشت و با "رمی جمزه" به سوی شیطان خود را از شرّ و سوسه نفس خلاص گردانید و تصمیم بر قربان کردن عزیز خویش اسماعیل گرفت.

«وآنگاه که دیده خلیل به اسماعیل نگرست ندا آمد که ای خلیل ما تو را از بتان آذری نگاه داشتیم تا نظاره جمال اسماعیل کنی؟ اکنون کارد و ریسمان بردار و هرچه جز ماست قربانی کن که در یک دل دو دوستی ننگند!»

«و ابراهیم که مال را به میهمان و نفس را به آتش سوزان» سپرده بود دریافت که اگر فرزند را به قربان دهد، ارادت خود را اثبات کرده است. پس به تدارک نیاز کردن فرزند دلبنده خویش بار دیگر گام در راهی نهاد که صعب العبورترین گذرگاه هستی یعنی دل کندن از عزیزان و قربان کردن عشق مجازی در قربانگاه عشق حقیقی و تسلیم بی چون و چرای عاشق به خواست معشوق است. ابراهیم در راه اثبات ارادت و صداقت خویش دیده برهم نهاد و به شیوه قربان کردن گوسفند تیغ برگلوی اسماعیل سائید، باز هم شگفتا... تیغ برنده همانند آتش سوزنده ای که بر او سرد گشته بود خاصیت خود را از دست داده، کند گشت و به امر پروردگار گلوی اسماعیل را بُرید. به محض آنکه ابراهیم به وادی رضا و توکل قدم نهاد لطف خداوند رحمان و رحیم در تأیید صداقت و پذیرش ارادت وی بر فرستادن گوسفندی برای قربان کردن بجای اسماعیل قرار گرفت و پدر و فرزند را از جدال عشق و ایثار رهانید. پدری که از لحظه انتخاب پسر به عنوان فدیة، خود را از غیر حق رهانیده بود و پسری که جسم و جان خویش را درطبق اخلاص به پدر پیشکش کرده بود تا هدیه شایسته ای برای تقدیم به معبود یکتا باشد.

-----

\* با استفاده از کتاب "خلاصه تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید" از کشف الاسرار خواجه عبدالله انصاری، نگارش حبیب آموزگار.



# خواب و خنده

آمد، نخود و کشمش را می ریخت و به سرعت رد می شد.

همسرم بعد از شنیدن این خواب هیچ نخندید و برایم آرزوی سلامتی کرد. ولی ذهن این حقیر به این سادگی از این خواب نگذشت و تعبیری چنین بدین خواب داد:

«کنار خیابان گدایی کف دستش را به تماشا گذاشته بود تا باشد که رهگذری از جنس آینه و سایه دیو و دد و شاید انسان بر خطوط بی پایانش که حاصل میلیون ها سال بود مکشی کند و پیشیزی بباندازد. انگشتانش مرا به یاد نوزاد چند ماهه ای می انداخت که به بزرگترها درس حیرت می داد. کودکان انگشتان خود را خوب می فهمند. اینان عارفان انگشتند. هیجان و حیرتی که در برق چشمه‌هایشان به هنگام نظاره و مشاهده باز و بسته شدن انگشت، به انگشت شان می بینی، اگر بینی، لرزه بر اندام آدمی می اندازد و سخت تکان دهنده است. کودکان خوب می دانند که اگر این انگشت ها بسته می ماندند و یا طور دیگری تکان می خوردند و یا به هم چسبیده بودند، هیچ چیز دور و بر ما با چنین ابعادی ساخته و خلق نمی شد. کتابی نوشته نمی شد، ساختمانی ساخته نمی شد، سازی به صدا نمی آمد. . . بزرگترها فقط به هنگام درد به یاد انگشت هاشان می افتند.

کجاست آن دستی که این دست پست را اگر نمی گیرد، حداقل به رخ اندامش بکشد؟ پیام رهگذر ما فرمان سختی بود، به گدا می گفت یا بهتر بگویم گوشزد می کرد که دست اگر بخواهد به چیزی برسد باید با نخود و کشمش دست و پنجه نرم کند. نخود یعنی "نه" "خود" و کشمش یعنی "کشمکش" تو در خود و نه خود تو. این بار همسرم لبخند رضایتی زد و گفت: "برخیز وقت کار است" و صبح دیگری درگشود.

شب عاشقان بی دل چه شب دراز باشد

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

## از: حسین شعاعی نیا

در خواب بودم که صدای بلند قهقهه خنده ام از خواب بیدارم کرد. هنوز بین خواب و بیداری می خندیدم که همسرم گفت: «خواب تو هم به دیگر مردم نمی ماند، همه کابوس مار و عقرب، خواب امتحان و پرتگاه، خواب پرواز و خفگی می بینند، ولی خواب تو از نوع دیگری است. بگو بدانم که چه می دیدی؟» لبانم را که هنوز نا گونه هایم باز بود جمع کردم، آب دهانم را با مکث بلندی قورت دادم و سینه را صاف کرده گفتم:

«خواب می دیدم که گدایی کنار خیابان نشسته و گدایی می کند. رهگذری می آید و از جیبش مشتتی نخود و کشمش درمی آورد و کنارش می ریزد و بدون کلامی به سرعت رد می شود. گدا می ماند و جمع و جور کردن نخود و کشمش به خاک آلوده - روز بارانی پر از گل، روز خشک پر از خاک و سنگ ریزه - رهگذر می آید، هر روز می آید، نه یک روز و نه دو روز و نه ده روز، بلکه به مدت ۵ سال است که می آید بدون اعتنا دستش را در جیبش می کند، و مشتتی نخود و کشمش را جلوی گدا می ریزد و بدون اظهار کلمه ای به سرعت از جلوی گدا رد می شود.

این اواخر گدای ما از این کار رهگذر خسته شده بود، بهتر بگویم دیگر به ستوه آمده بود. به محض ظاهر شدن رهگذر بدنش می لرزید و به خود می گفت این آدم لافل فکر نمی کند یک روز پسته ای، بادامی، تخمه ای، گزی، و یا فندقی بیاورد و یا حداقل این ها را توی دستمالی، کاغذی، ظرف کوچکی جای دهد که دیگر زحمت به هم ریختن و جمع و جور کردنش را کم کند. گدا هر روز دعا می کرد که خدا کند این رهگذر دیگر نیاید و این نخود و کشمش را در جیبش نگهدارد، ولی رهگذر ما بدون هیچ ملاحظه ای می

صوفی آن بود که همهٔ خصلت‌های نیکو بجای آرد، و از همه زشتی‌ها تیراً کند، و همه کار به درگاه حق کند. درویشی پنهان کند و همهٔ نیاز خویش جز به خدای خویش برنگیرد.

(سخنان جنید، منتخب روتق المجالس ص ۱۵۱)

## معرفی کتاب

# جنید

### از: د. قنندر

میدان نابودی رسیدم که آنجا میدان توحید است و همچنان پرواز کردم به نیستی در نابودشدن، تا اینکه نابود شدم در نابودی نابود شدنی و نابود شدم. پس نابود شدم از نابودی به نیستی در نیستی در نبود کرد او نابودی را، پس بر توحید اشرف یافتم در حالیکه مخلوقات از عارف پنهان بود و عارف از مخلوق.

جنید - رحمة الله علیه - می گوید: این مطالب و امثالش همگی از علم شهود پنهانی‌ها است که شاهد (یعنی بیننده) آن را درک می کند و این بیان شامل معانی فناء و غایب شدن در فناء از فناء است و این که بایزید گفته است رسیدم به میدان نیستی تا آنجا که از نیستی در نیستی و به نیستی رسیدم، و این مرحلهٔ اول و آغاز وصول به مرحلهٔ فنا و طی مراحل دورشدن است از آنچه دیده می شود و دیده نمی شود. باید دانست که در ابتداء ورود به مرحلهٔ فناء، آثار فناء هم فرو می رود و اینکه بایزید گفته از نیستی به نیستی یعنی گذشتن از همه چیز حتی نیستی است. . . پس هیچ چیز نبود حتی نابودی هم احساس نمی شد و هر نامی هم که به خاطر بود محو شد، همه چیز از بین رفت و همین مرحله ای است که نامش فناء است» (جنید صفحات ۳۶۴ و ۳۶۵).

چنانکه نویسنده کتاب توضیح می دهد، یکی دیگر از ویژگی‌های جنید این بود که وی وارث دو فرهنگ ایرانی و عرب بود. از لحاظ احساس عمیق و ژرف بینی او، ویژگی مشایخ ایرانی و در عین حال انضباط و تربیت عربی را هم داشت. جنید یکی از بنیانگذاران مکتب عرفانی بغداد بود که پیروان این مکتب به "ارباب

جنید یکی از شخصیت‌های پرنفوذ و مهم تصوف در قرون اولیه اسلام و بانی مکتب عرفانی بغداد بوده است. اصلش از نهاوند بود و در دههٔ دوم قرن سوم هجری در بغداد متولد شد. جنید در زمان خود سرآمد مشایخ صوفیه بود و اکثر مشایخ بغداد از وی تابعیت می کردند. با وجود این، تاکنون کتاب جامعی به زبان فارسی دربارهٔ جنید موجود نبوده و دلیل اصلی این امر فقدان متون ترجمه شده به زبان فارسی از مراجع عربی، دربارهٔ جنید بوده است.

کتاب جنید تألیف دکتر جواد نوربخش، پیر طریقت نعمت‌اللهی، یکی از جامع‌ترین منابع موجود دربارهٔ جنید است و اهمیت آن به دلیل برگردان فارسی متون عربی نظیر مجموعه کتب خطی *Sehit Ali* در دمشق سوریه، اللمع تألیف ابونصر سراج طوسی و *صفة الصوفوة* تألیف ابن جوزی، *شذرات الذهب* تألیف ابن العماد حنبلی و *مشراب الارواح* تألیف روزبهان بقلی است. با ترجمهٔ منابع عربی به فارسی، نویسنده کتاب تصویری کامل تر از شخصیت و افکار او بدست داده است. برای مثال می توان از تفسیرهای جنید دربارهٔ بایزید نام برد که برای اولین بار در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار گرفته است. در میان تفاسیر جنید به تفسیر حالات بایزید دربارهٔ مرحلهٔ فنا برمی خوریم که بسیار دلنشین است:

«بایزید - رحمة الله - گفته است: به میدان نیستی رسیدم و ده سال در آن پرواز کردم تا از نیستی به نیستی رسیدم و آنگاه به

«از نوآوری های این مکتب آن بود که مسأله رابطه میان خدا و انسان را مورد بحث قرار داد و بویژه بر تجربه فردی تأکید می ورزید. از این رو عقاید قدیمی را تجدید نمود و حیات و رنگ تازه ای به سنت اسلامی بخشید و آن را به سطوح اخلاقی و شهودی تازه ای ارتقاء داد.» این نوآوری را می توان در داستان هایی که نویسنده درباره جنید از کتاب های متعددی جمع آوری کرده، به وضوح مشاهده کرد. برای مثال به داستان زیر می توان اشاره کرد.

«نقل است مریدی داشت که او را از همه عزیزتر داشتی، دیگران را غیرت آمد. شیخ به فراست بدانست. گفت: ادب و فهم او از همه زیادتر است. ما را نظر در آن است. امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد. فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: هر مریدی یکی بردارید و جایی که کس شما را نبیند بکشید و بیارید. همه برفتند و بکشتند و باز آمدند. الا آن مرید که مرغ زنده باز آورد. شیخ پرسید چرا نکشتی؟ گفت: از آنکه شیخ فرموده بود که جایی باید که کسی نبیند و من هر جا که می رفتم حق تعالی را می دیدم. شیخ گفت: دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون؟ بعد از آن استغفار کردند» (تذکره الاولیاء عطار، ص ۴۳۵).

جنید نخستین کسی بود که تصوف را مقبول اهل شریعت گردانید، سخنان گراف و طامات صوفیه را کنار زد و اصول آن ها را حفظ نمود و بدین سبب او را "شیخ الطایفه" گفتند. از نظر شیوه زندگی، لباس پوشیدن و محیط خانه، حد وسط را انتخاب کرده بود. خانه اش منزلگاه درویشان مسافر بود. آدمی بسیار سخی بود و از ثروتش برای صوفیان فقیر نیز خرج می کرد. در وفاداری و فداکاری معروف بود و بیشتر رابطه دوستی وی با دیگران تا پایان عمر محکم ماند.

در فهرست ابن ندیم دو اثر به نام "کتاب امثال قرآن" و "رسائل" از جنید یاد شده است. سراج مؤلف اللمع دو اثر دیگر وی را به نام "شرح شطحیات بایزید بسطامی" و "مناجات" ذکر می کند.

کتاب جنید در ۵۲۸ صفحه توسط انتشارات یلداقلم در تهران در سال ۱۳۸۰ به چاپ رسیده است. این کتاب شامل پانزده بخش به علاوه فهرست اسامی و مراجع می باشد و منابعی که مؤلف در نگارش این کتاب استفاده کرده است، متجاوز از ۸۰ است.

توحید" مشهور بودند و تعالیم توحیدی را بطور پنهانی ترویج می نمودند. برای این امر اصطلاحات ویژه ای باب کردند تا اسرار خود را با اشارات به مریدان بگویند و دیگران آگاهی نیابند.

سراج در کتاب اللمع درباره این که صوفیان آن زمان تلاش می کردند تعلیمات خود را پنهان نگاه دارند چند روایت نقل کرده است. به عنوان مثال عمرو بن عثمان مکی که یادداشت هایی درباره علم لدنی داشت و مریدی آن ها را از وی ربود. مکی ترس داشت که یادداشت ها آن جوان را به دست دشمن اندازد و دست و پای او را قطع کنند. گفتند که جوان همان حلاج بود و بدین ترتیب پیش بینی او به وقوع پیوست.

نجم الدین کبری در کتاب فوائج الجمال و فواتح الجلال ویژگی های مکتب جنید را بر اساس هشت شرط زیر ذکر می کند:

۱- وضوی دائم ۲- روزه بردوام ۳- دوام خاموشی ۴- دوام خلوت ۵- دوام ذکر که لا اله الا الله است ۶- دوام رابطه دل با شیخ و استفاده علم واقعات از وی با عدم دخالت در تصرف شیخ ۷- دوام نفی خواطر ۸- دوام ترک اعتراض بر خدای عزوجل در هر چه اراده حق درباره او باشد از زیان و سود و ترک درخواست بهشت از وی یا پناه بردن از آتش.

دیگر از ویژگی های مکتب جنید وقار و تمکین در سماع است و به این دلیل مکتب او در مقابل مکتب سکر بایزیدی به مکتب صحو مشهور شده است چنانکه روایت زیر مبین این مطلب است.

«جنید را گفتند: این قصاید را می شنیدی و اوقات سماع در حضور اصحاب بودی و متحرک می شدی. اکنون همچنان آرام هستی. جنید این آیه را خواند: وترى الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مرالسحاب صنع الله الذى اتقن كل شئ (۸۸/۲۷) (یعنی: کوه ها را می بینی و می پنداری که پابرجايند درحالی که آنها مانند گذشتن ابرها می گذرند. این است کار خدایی که هر چیز را استوار آفریده است) گویی با این آیه اشارت می کند خداوند آگاه است که شما به آرامش اعضا و راحت ظاهری مرا می نگرید و نمی دانید در دل من چه می گذرد» (اللمع ص ۲۹۴).

پيروان مکتب بغداد در اواخر عمر جنید آزار و محنت بسیار دیدند و مانند خود جنید به الحاد و زندقه متهم شدند. این آزار توسط بسیاری از مورخان روایت شده است.

در مقدمه کتاب، نویسنده به توضیح نوآوری مکتب جنید می پردازد و می نویسد: